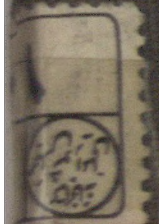


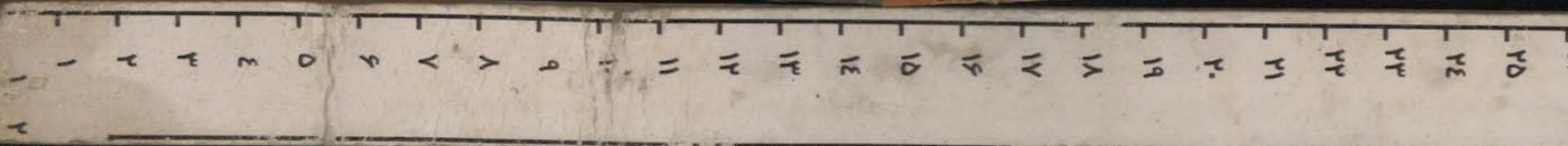
۸۸۶

هذا
دیوان غزلیات
و

ترجیع بند
و رباعیات و ساقی نامه و سؤال
وجواب قطب العارفین مرحوم حاج
ملا هادی سبزواری رحمة الله
علیه



از
نشریات اسدالله
ششهانی



هذا

دیوان غزلیات

و

ترجیع بند

و رباعیات و ساقی نامه و سؤال

و جواب قطب العارفین مرحوم حاج

ملا هادی سبزواری رحمة الله

علیه



از

نشریات اسد الله

ششهانی

هو الله

تعالی شأنه

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی تری تشوی طلعن عنها — که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

فدا استوکرت فی مهوی الحواسی عن صیاصیها — خوشا وقتی که بودت با هم آوازان پریدنها

برون آی از حجاب تن بپر بر ساحت گلشن — کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری — چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

در آن باغ و در آن هامون بت حاصل افزون جد — ز هر دانه ای دون نمودی ترک خرمنها

تو طاوس شهی تا به چرخ وخشه ز جرم — چو بینی خویش از آن روزن کز آن برگیری از تنها

بود هردم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون — گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها

صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیما — بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها

همه جانها بقالبها نقوشی از پر عنقا — فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا — هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پی پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر — رو بخویش آور که هست از خود باو نزدیکتر راهی ترا

گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره — زان نه آگه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشه — تا که خودخواهی شود عین خداخواهی ترا

جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب — بهر دارا ساختند آیینه شاهی ترا

خوشه از خرمن اسرار اگر داری طمع
اشک باید ژاله سان و چهره کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را — مپسند بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی دستکی دهم چو طفل — هردم ز مقدمت دل بیمار خویش را

پرمایه را نظر بفر و مایه عیب نیست — یک ره ببین ز لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون افتاده ایم — گم کرده ایم ما ره گلزار خویش را

تا پر فشانی نکند وقت قتل هم — بربست بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا که ما — در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی — نگذاشت زخم سینه افگار خویش را

زاهد اگر خرام تو دیدی که داده است / بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن و حسن زبس گشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما / بر میان زنار بربستیم ما
جز غمت کو بود با ما همنفس / در بروی جملگی بستیم ما
پیشهٔ ما رندی و میخواره‌گی است / شیشهٔ ناموس بشکستیم ما
بوالعجب چنگ و نی و مطرب تمام / همچو چشم مست او مستیم ما
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم / از قیود کفر و دین رستیم ما
هستی ما از میان برچیده شد / زین سبب از هست او هستیم ما
شاهد مقصود در خود دیدیم / با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویش را / دارد دیار صورت دیار خویش را
هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک / بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را
پیمان همی شکستی و بیگانه خوش شدی / ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را
بر خویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت / تا بنگرد در آینه دیدار خویش را
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود / در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجگی است / تا کی ز یاد برده اقرار خویش را
در خویشتن پدید عیان شاهد است / هر کو درید پردهٔ پندار خویش را
در ستر دل نهان بود مهر ذات یک / با چشم سر ندید کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها / وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها
چو یک معنی که پوشانی بگوناگون عبارتها / حجاب پرتو رخسارهٔ جانانه شد جانها
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشند / مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها
نگردد گرد نعش زهرآلودم سگ کویت / ز بس بر جسم بیمارم زدی تیر ز هر پیکانها
بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما / چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها
مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن / که بخشایند جرم ما طفیل پاکدامانها

چنان کارم ز عشق او برسوائی کشید اسرار
که خوانند داستانها بدستان در دبستانها

ای قد تو سرو بوستانها / وی روی تو ماه آسمانها
گل جیب دریده تا فتاده / آوازهٔ تو بگلستانها
خوبان بجهان بسی بود لیک / آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا ببلبل / یا مرحمتی بباغبانها

برگوی تو از سگان مائی — تا خود شوند پاسبانها

تا ب شب هجرت ای پریوش
آتش زده مغز استخوانم

ای شوخ ز جور تو صد آوخ — وی دوست ز دست تو فغانها
بیماه رخت ز اشک شبها — تا صبح شمارم اخترانها
افسانهٔ ما هر آنکه بشنید — لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
دردل وارند رازدانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا — سَقاکَ الله ساقی هاتَ خمراً
زهجرانت بسوزیم و بسازیم — لَعَلَّ الله یُحدِثُ بَعدَ اَمراً
وفا در عهد حسنت گشته نایاب — اَحسَنُ العَهدِ لِلحَسناءِ یُذری
زلعلت جرعهٔ روزی چشیدیم — فَاَحسُوا مِن دِماءِ القَلبِ دَهراً
دلم بگداخت از سوز فراغت — فَاَجفانی الدِما یَقطُرنَ قَطراً
فروغ رخ ز تار موی بنما — اَرِینی فی بَهیمِ اللَیلِ فَجراً
فروزی آتش طلعت بهر بزم — یا خشائی لَقَد سَعَرتَ جَمراً
به پیش گلشن فردوس رویش — دَعَوا اختار یا حسنا و زهراً
دهانت سر اسرار الهی است — فَهَل وَاکشِف لِسِرِّ فلک سِتراً

ای نام

ای نام خوش تو بر زبانها — وی یاد تو زینت بیانها
از مهر رخت چو ذره هستند — در رقص و سماع آسمانها
مرغان ترانه سنج خوانند — وصف رخ تو به بوستانها
اندر ره عشق بی سرانجام — دریاهائی است بیکرانها
ایدل بشتاب زانکه رفتند — زین کاخ مجاز کاروانها
از سروری جهان گذر کن — در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرار
هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بیا احوال پرس این خسته را — تا دل گشاید برگشا آن پستهٔ لب بسته را
آن سبزهٔ نورسته را تا دیدمی ارزم ز دین — پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغانم رها سازد ز دام از مهر محبت — از رشک پر خواهد کند این بال و پر بشکسته را
از زهد و تقوی مشکلم نگشود و مشکل میفروش — بستاند و جامی دهد این سبحهٔ بگسسته را
هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کاندوختم — سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
کالای دارائی گل جز در لباس فقر نیست — پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین مأوا بود اسرار فرق فرقدان
از کاخ جان برخواسته برخاک آد هشته را

آمده از خود بتنگ کو سر دار فنا — نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای در این ره منه | خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند | دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا
خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم | کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل | رشک بتان چگل غیرت ترک خطا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من | از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا
گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من | لااقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما | مهر تو نهفت در دل ما
باز آی که رونقی ندارد | بی شمع رخ تو محفل ما
چون هست ندیم در بر آن گل | گل را ببر از مقابل ما
از دیده ز بسکه خون فشاندیم | در خون دل است منزل ما
صیدم کرد و نگفت چون شد | آن طایر نیم بسمل ما
ترسم که ز فیض زاهدان را | شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نگشته جز جور | زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده گر دری گشاید | نگشود ز درس مشکل ما
اسرار ره جنون گرفتیم | کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را | گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
خال سیه مگو بر آن لعل گرانبها بود | جوهری ازل زده نقطهٔ انتخاب را
تاب و توان ربوده از دل ناتوان من | تا برخت فکنده سنبل پر ز تاب را
خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق | بین بر تاب مهر او آب و جمد مذاب را
کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره | بار خدا ازاله کن از برم این سحاب را
بهر زکوة حسن خود بوسهٔ از لبش نداد | آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف | ساقی سیم ساق گو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار زین سپس کنم رهن می کتاب را

بشکست بسنگ کین پر ما | نامد پی رحم بر سر ما
بر تارک اختران نهم گام | آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردید | چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستیم | شد رهن شراب دفتر ما
چون طره چو عطرسای باشد | عودی مشکین مجمر ما
مهر و مه گیتی آفرینند | از پرتو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش | از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اویم | خاک در اوست افسر ما

دلدار برغم مدعی گفت
اسرار بود رنگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها
دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر فتنها

سپند از انجم و مجمر زمه هر شب از آن سوزد
که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها

دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر بخندم
دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورت بست در مرآت آفتاب
که نتواند کشید با آن نزاکت عکس صورتها

ز نم هر لحظه اوراق کتاب دیده را بر هم
که جز نقش تو گر جویم بشویم ز اشک حسرتها

ز صهبای شهودش جرعهٔ ساقی کرامت کن
که بر اسرار روشن گردد اسرار کرمتها

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا
گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزو است ترا فیض جام جم بردن
بکش بمیکده دُرد دنِ ساغر فقرا

بنجم ثابت و سیار گنبد دوار
رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا

ببر بمنظر کامل عیار شان مس قلب
که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا

همی دهند و ستانند خسروان را تاج
بود دو کون عطای محقر فقرا

گرت بر آینهٔ دل نشسته زنگ خلاف
بکن مقابله با رای انور فقرا

مبین مرقع خاکی چه در وی اخگرهاست
نهفته اند بخاکستر آذر فقرا

چو ملک تن بود اقلیم دل قلمرو شان
اگرچه تاج نه باشد افسر فقرا

بر اهل فقر مکن فخر خواندی ار ورقی
بسینه لوحهٔ دل هست دفتر فقرا

کنند شیر فلک را رام همچو گاو زمین
اگرچه مثل هلال است پیکر فقرا

گرت هوا است که عین الحیوة ظلمت
سواد دیده در آن خاک معبر فقرا

مراد دولت قرآن دلیل روشن لب
که فخر میکند از فقر سرور فقرا

بود چو قمر تسیه کردن خودی وجود
چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

ز فخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گر او را سگ در فقرا

الا یا نفس (قلب) قد زموا المطایا
خدایا ده شکیبائی خدایا

چو روز وصل را آمد شب هجر
الی روحی دنت ایدی المنایا

بدل بار غم آمد کوه بر کوه
لما یعلوا هواد جا الثنایا

ز چشم دجله های خون فشاندند
ونارا اضرموها فی حشایا

اگر مانده است در تن نیم جانی
الا عوجوا الا فد یکم بقایا

الا حیوا عنا دل ادنای الورد
اغیثونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است
بنا حل النوی جل الرزایا

وجودش بس زحق دارد عزایا
غدا انی مریة منه البرایا

دل از من برده شوخ مه لقائی
تناهی حسنه اقصی القصایا

بی سنگین دلی سیمین عذاری صبیح الوجه مرضی السجایا
ملاحتهای شیرینان پرشور عکوس من محیّاه مرایا
بفردوسم مخوان از خلد رویش فمن خلق النقود بالنسایا
ز صبح طلعت و زلف شب آسایش غدت غدوات ایامی عشایا
سخن کوته بود در وصف قدش مدی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان و از میان داشت
فقلبی فی زوایاه خبایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را ور چو سوسن لالم او داند زبان لال را
گرچه با همت بس بلندم بی پر و بالم ولی همتی کان شمع رویت سوخت پر و بال را
ای امیر کاروان کاندیشه ما نبودت یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را
تنگی از طفلی نیامد بر سرم در جنون هیچ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
نغمه ام ندارد تری دل شرمم ز خوناب جگر من بزم کامرانی باده قوال را
عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد جان من آخر نه انجامی بود اهمال را

هر چه پیش آید ز یار اسرار نبود شکوه
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا بروی ما دری از رحمت بی منتها بگشا
رهی ما را بسوی کعبه صدق و صفا بنما دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا

ببسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت گره واکن ز ابرو عقده‌های کار ما بگشا
بعقد گیسوان پرده عصمت نشینانت ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا
درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی بسینه مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا
بود دل چند رنجور از خمار بسته میخانه بر این دردی کش صوت در دار الشفا بگشا
درون درد پرورد تو کاید عذاب جذب چند این دیده بد بین ما چشم صفا بگشا
از این ناصاف آب رگذر افزود سوز جان بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا
پر افشان در هوایت طایران مرغ دل پر و بال دلم در آن فضای جانفزا بگشا
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل گشا بگشا
در گنجینه حق الیقین را نام تو مفتاح به پیر مسلک آموز و جوان پارسا بگشا

ز غم لبریز خون دل چون صراحی تا بکی اسرا
گشاده رو چو جام ساز و نطق با نوا بگشا

سینه بشوی از علوم زاده سینا نور و سنائی طلب ز وادی سینا
یار عیانست بی نقاب در اعیان لیک در این کجاست دیده بینا
ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر چند خوری غم بزیر گنبد مینا
طعنه بویس و قرن زنی و قرین است دیو و ددت قرنها و ساه قرینا
نیست روا ما قرین ظلمت دیجور روی تو عالم فروغ ماه جبینا
پرتو مهر از فلک بخاک گر افتد خود چه شود عیب ما سپهر مکینا

یک نفس ای خاک راه دوست خدارا
برسر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا — همچو ایوبم بکرمان مبتلا
آدم آسا از فریب آسمان — حضرت من فردوس طوس را جلا
گرچه دار الفقر کرمان جنتی است — لیک در جنات نعمت و علا
ای صبا گرفته دامانت مگر — خاک دامن گیر سخت این ولا
ای صبا از خطهٔ کرمان گذر — برخراسان چون خور آسان از ولا
پس بآن شیرین شهر آشوب گوی — خاک راهت دیدهٔ ما را جلا
پیش تو شیرینی کرمانیان — زبره در کرمان و پیش کان طلا
ای خور ثانی عجب عاشق کشی — سوختم از دوریت سنگین دلا
از خراسان بوی خون آید همی — الصلا ای خیل جانبازا الصلا
چند الست ربکم لارا جواب — دارم از شکر لبت چشم بلا
کلب خود را بایدداد بار — یا نباید کلب خود خواند اولا

واگرفتی سایهٔ خود از سرم
فکر اسرارت نداری مجملا

صبا از ما بگو آن بیوفا را — شکیبا تا بکی گشتی تو ما را
چو ما را در حریمت بار نبود — مده باری ره اغیار دغا را

بنابی

نیابی چون برم از ناز باری — غباری کن زره همره صبا را
تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ — نبودی از جهان کیش وفا را
زبس خون ریزد او ترسم که گویند — خدا نا کرده نشناسد خدا را
چو هر چیزی نخست اندازه یافت — چرا اندازه نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون است
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوهٔ دل انور ما — دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
نه همین اهل زمین را همه باب الکلیم — نه فلکات در دوران بدو در سر ما
بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست — فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما
گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم — صد چو جم خفته بدریوزه گری بردر ما
چشمهٔ خضر بود تشنه شراب ما را — آتش طور شراری بود از مجمر ما
ای که اندیشهٔ سرداری و سر میخواهی — بلدوئی است برابر سرو افسر ما
گو بیا آنچه بخواهی طلب از در ما — نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازی بازوی نصریم نه چون نسر چرخ — دو جهان بیضه و فرخی است بزیر پر ما
ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید — خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما
خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم — کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما
عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند — بود اسرار کمینی ز سگان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما — آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
بس رنج برده ایم بسی خون که خورده ایم — کان شاهباز قدس فتادی بدام ما
در دار ملک عالم معنی ز دم نخست — زد دست غیب سکهٔ دولت بنام ما
ماییم اصل و جمله فروع فروغ ماست — گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما
بر آستان پیر مغان سر نهاده ایم — برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما
عرش سپهر خود چه بود عرش عرش دل — یا کعبه در برابر بیت الحرام ما
هر ذره خاک ذره هر تخته تخت شد — چون آمد آن همای همایون بدام ما
گلبانگ نیستی چو شد از بام ما بلند — شد بام چرخ وام برند از در و دام ما

اسرار نشنفند کله خسروی بفرق
ناگفته میفروش تو هستی غلام ما

تا شدی آینهٔ مهر رخت سینهٔ ما — میدهد تاب بمهر فلک آیینهٔ ما
راست شد بر قد ما خلعت سلطانی گر — که بود گنج وجود تو بگنجینهٔ ما
گر همه کین رقیبت ز دل بر کندیم — کی شود غیر تو در سینهٔ بی کینهٔ ما
غم عشق تو چو جست نپذیرد انجام — آری آغاز ندارد غم دیرینهٔ ما
همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا — هر که نوشید از آن بادهٔ دوشینهٔ ما
دیده ایم این گل و گل بر ورق غنچه و باغ — گشته یکدم همگی شنبه و آدینهٔ ما
غم بیش و کم پیش آمد ما نیست که گشت — حاضر الوقت کنون بر جبهٔ دینهٔ ما

بسی اسرار که در خرقهٔ اسرار بود
الله الله منکر خرقهٔ پشمینهٔ ما

اصبحوا العشق ایها الاصحاب — الوداد الوداد یا احباب
عشق گو عشق دان و عشق ببین — عشق شو عشق و رخ ز غیر بتاب
می کش و نی زن و بچنگ آور — طرهٔ دلربا و چنگ و رباب
طرهٔ دلربات بربایند — زین ره پیچ پیچ و پر خم و تاب
چنگ گوید بچنگ دستان زن — انّ للعاشقین حسن مآب
از رباب این شنو رباب بقاست — و آنچه جز او است نیست غیر سراب
او است دریای بیکرانه و هست — غیر او چون ندی و موج و حباب
نی نم این نم است یم که بود — واصل و فاصل و نم و یم و آب
از نیم این نوا رسد که نیم — همگی نائی است و نی نایاب
بو داو رنگ بو سفم همه جا — یا بنیّ ادخلوا من الابواب
جوش می در خم این خروش کند — که در این راه دل مخور دخوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار
زهد سی ساله در گذر می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب — بیار ساقی کشتی می ناب
شراب ناب بیا و بتاب روز جهان — که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

اگرنه کار فلک کجروی است داد چرا
بدیده هر شب بیداردی بچشم خواب

بجز طراوت رویت ندیده ام در گل
بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب

ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگریست
ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب

نه عیب او است قبیحش مبین که در قرآن
قرین آیهٔ رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهدهٔ باده بود مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب
وی سیم ذقن بت شکرلب

بی ماه رخت شبان تیره
کارم همه دم فغان و یارب

لبریز شراب ناب جامت
وز خون جگر دلم لبالب

بتوان دو سه گام رنجه کردن
بالین مریض خویش یکشب

ای اختر حسن چهره بنمای
تا آنکه شوم خجسته کوکب

وله

می نوشی و عشق کار احرار
ای کاش نگردد او ز مذهب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب
ای مایهٔ خوشدلی تو دریاب

می ده که حیات این جهان هست
مانند حباب بر سر آب

با از سر و سر ز پا ندانم
از دست تو چون کنم می ناب

شب تا بسحر چو چشم انجم
از دیدهٔ ما ربوده خواب

د

ما و تو همیشه سر گرانیم
تو از می ناب و ما ز خوناب

ما زمرهٔ عاشقان نداریم
مرگی بجز از فراق احباب

افسرده دلان خالی از عشق
مَن عاش و ما عاشق قد خاب

جسمی نحل و عظمی انحل
ظهری قوّس و فودی شاب

لحمی عصبی دمی و عرقی
من حرقة فرقة الحبی ذاب

بشکفت بهار و در چنین فصل
ان قلّح من یمنح قد طاب

وقت گل و توبه از می اسرار
مَن طاب بِمن الشراب ما تاب

جلوه کرد در پرده آمد آفتاب
از تعین بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او
رفته از مهر آن فهم زیر سحاب

نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست
بتجلی آمده او را حجاب

شاهدان در پرده مستورند لیک
ماه من بی پرده باشد در نقاب

دیدم اندر بزم میخواران شدی
هم تو ساقی هم ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آب است و حوت
ای تو آب و جملهٔ عالم سراب

تابی از آن مهر عالمتاب کو
تا فسرده دل شود فانی در آب

مصدر و تعریف داصل و فرع تو
هم تکلم از تو هم با تو خطاب

از شراب بیخودی ساقی بده
یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر نا گفتنی
پیش زاهد گر خطا و گر ثواب

دل و جانم فدای حضرت دوست
ای فدای گدای حضرت دوست

هردمی صد جهان ز جان بخشم
تا فشانم بپای حضرت دوست

خواهم

چشم فتان او بلای دل است
دل فدای بلای حضرت دوست

هست بادانش نیستی و هستی
نیست شو در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گو شو
باد دایم بقای حضرت دوست

از دل و دین و هست و نیست برست
هرکه شد مبتلای حضرت دوست

بانگ کوبش آنکه انس گرفت
شد سوا از سوای حضرت دوست

هر کرا کشت خونبهایش شد
ای فدای بهای حضرت دوست

خود

خلد و کوثر بجرعهٔ بفروش
غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان
همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت من
خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جامم بلب گهی جانم
تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر
از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستانسرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت
دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگلزار آتش از رخسار زد
یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

عشق او خونخوار بوده است و بود
نی همین منصور را بر دار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است
در برابر گیسوی زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز کرد
زین دگر روز جهانی تار داشت

نی همین در کار جانبازی است دل
عالمی را عشق بر این کار داشت

گر خرد آرد کلیمی لنگ است عشق
صد چو موسی طالب دیدار داشت

منتفیش را رجعت و تکرار نیست
گر بصورت رجعت و تکرار داشت

باز شد با هر گدائی همنشین
پادشاهی کو ز شاهان عار داشت

زان لبم هردم شفائی میرسد
چشم بیمارش گرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز
کشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر دلا محبت اوست
سود و سرمایه عشق حضرت اوست

قرة العین عارفان که فناست
نیستی در فروغ طلعت اوست

غیبت از خودی شرب مدام
از دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و گنج آزادی
بندگی گدای حضرت اوست

دولت

همگی دیده شو پی دیدار
اندر آن مشهدی که رؤیت اوست

سر بسر گوش شو و دو بنوش — اندر آن محضری که مدح او است
همه اندیشه شو فلاطون کیش — در حرم دل که جای فکرت او است
بر در دل نشین نگهبان باش — کین سرا پرده خاص خلوت او است

چه عجب سر عرش بود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت او است

جرعهٔ ما را ز لعل می‌پرستش مشکل است — گوشهٔ چشمی بما از چشم مستش مشکل است
آنکه عالم را بتیغ بی‌نیازی قتل کرد — گر بیارد در حساب خورد دستش مشکل است
بستهٔ تنگ دهانش نکتهٔ سر بسته است — حرف از آن سری که بر گل سر بستش مشکل است
عشق بی‌پروا کجا و عقل پر اندیشه کو — دام بر چین کین هما با ما نشستش مشکل است
گر برهمن بینی و گر اهرمن در پارسا — آنکه نبود دست از جام الستش مشکل است
آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش — چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
طایر دل را خلاصی نیست از دام سلیمی — رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زبان باز دان
کان نبود دمی اگر نبود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است — خار عشقش کو جا کند در سینه گلزار من است
دادم نخستین دل بباد در سینه کشتم مهر او — لیکن بدام آن جنگجو در قصد آزار من است
تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته — گوید دل بگسیخته منصورم این دار من است

آنجا که هستی حق است هستی کل مستغرق است — جائی که نور مطلق است کی جای ظلمانی است
باشد مرا از خود بله گر هم تنم بر خود بله — نبود مرا از روی گله دوری پندار من است
هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم — زاغیار تا پرداختم دل با همه یار من است
تا دل اسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است — طایر بخیر افتاده است در خفیه در کار من است

اجزای عالم یک بیک گر خود سماک گر ملک
جزء و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار من است

بچار سوق طریقت بجز متاع محبت — بکار نیست قماشی نزد اهل حقیقت
بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت — شریعت است طریقت طریقت است شریعت
همه نظام نبوت بقصه کثرت و آداب — همه قوام ولایت بر استوانهٔ وحدت
نداشت نام و نشانی جمال پردگی غیب — بنا بخانهٔ کثرت نمود جلوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسماء — برید بر قد او دست حق قبای خلافت
چو در ارادهٔ حق مضمر است ارادهٔ عارف — عجب مدار که مقصود حق آفرید بهمت
دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت — چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت

ندید دیدهٔ اسرار غیر مخزن اسرار
ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت هست

ای برده جستجوی غره ز نام و دست او — گر بجرم و ربد بر کعبه جز او دست او
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال — نیست بر این رخ نقاب نیست بر این غیر او

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان — غنچه به پیچید بخود خون دلش تو بتوست
دم چو فرو رفت نیست بوی است چو برد — یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست
یار بگوی دلست کوی چو سرگشته گوی — بحر بجوی است جوی این همه در جستجوست
با همه پنهانیش هست در اعیان عیان — با همه بی رنگیش در همه ز و رنگ و بوست
یار درین انجمن یوسف سیمین بدن — آینه خانه جهان او همه رو بروست
پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز — غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگوست

محرم اسرار اوست ستر سویدای دل
در پیش اسرار باز در بدر و کو بکوست

گردی از آن جلد رم آرزوست — افسر شاهی بسرم آرزوست
ترک تبارک بمیان عهد فقر — شاهم و تاج و کمرم آرزوست
با چمن و خلد ندارم سری — خفتن آن خاک درم آرزوست
چند بمانم پس این نه حجاب — سیر فضای دگرم آرزوست
ذوق پر افشانی باغم نماند — تیر زشست به پرم آرزوست
جام می ناب نخواهم دگر — خوردن خون جگرم آرزوست
عشق نگیرد دگر از در و زیب — سینهٔ پر از شررم آرزوست
جلوه به پسند بتو این چشم تار — گرد تو کحل بصرم آرزوست
بو که رسد بوت بدل سینه را — چاک زدن هر سحرم آرزوست

طوطی

طوطی جان تا که شکر خا شود — حرفی از آن لب شکرم آرزوست
چند سبا هدهد باد صبا — خود ز سلیمان خبرم آرزوست
تا بکیم تفرقه یعقوب وار — بوی قمیص پسرم آرزوست
گرچه چو عیسی پدری نیستم — وصل حقیقی پدرم آرزوست
معتکف هستی خود بودمی — چند شد از خود سفرم آرزوست

آرزو اسرار همه حاجت است
رفتن این خود ز برم آرزوست

خانهٔ دل حریم خلوت اوست — جان کامل سریر حضرت اوست
همه آیینهٔ رخ آدم — آدم آیینهٔ بر طلعت اوست
آدمی چونکه معرفت اندوخت — قابل خلعت خلافت اوست
بود او ذات لیک نعت وی است — نیست معنی ولیک صورت اوست
در تک و پو همه سوی آدم — آدم احرام بند خدمت اوست
حق بود بود و کل نمود وی است — اوست بحر و همه نداوت اوست
کجی دال و راستی الف — کج مبین جمله از مشیت اوست
کل سراپا نیازمند ویند — پس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الذوات حسن همه جا — اصل هر حب همین محبت اوست
حادثات در زوال حسن صفات — دایم و لم یزل صنعت اوست

همت از مرد حق طلب مسکن
همت مرد حق ز همت است

بگفارت بیا ببین زاهد
سر اسرار از سر بریدست

شهر پر آشوب و غارت ال و دین است
باز مگر شاه ما بخانهٔ زین است

آینه روا است یا که جام جهان بین
آتش طور است یا شعاع جبین است

یا که توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هرجائی است و پرده‌نشین است

نه تو ئی اید وست در غلو دلها
کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالم بچشم نیاید
گر تو اشارت کنی که جا کرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است
رخ بنما کین نگاه باز پسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن
جان من آئین دوستی نه چنین است

ساغر سینا بگیر و شاهد رعنا
باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

هر که بروی تو دید زلف تو گفتا
کفر بدین همچو شب بروز قرین است

نیست عجب نور لطف نار جلالت
نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خورم اسرار تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کارزوی مرگ بر زبانم نیست
چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
هوای بال فشانی ببوستانم نیست

خوشم

خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشهٔ قفسش خو گرفته‌ام چندان
که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته‌دان باشد
چه غم ز ساحت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس
تیر بیداد تو تا پر بپری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان
سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاک است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسئی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا
پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست و گرنه اسرار
برتر از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات
ذات خجسته ات شده مرآت هر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنم
کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یک بوسه زوجه زکوٰتم نمیدهی
گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات

ولی مرا چه حد که چنین آرزو کنم
بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجت است / ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم بود بلند از تو اسرار امید ما / ای پیک شوق پی بده از غمم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت / عجب گر دیده و دل ماند سلامت
چه نسبت با قیامت قامتش را / که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت که گرام / بطاق ابرویت بندد اقامت
وفا کن زانکه چون پی شد بهایت / نمی بخشد دگر سودی ندامت
چه باشد ای مسیحا دم که یکدم / ببالین آیی از روی کرامت
بعشقش در ازل خاکم سرشتند / ملامت گر کنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد اسرار / سیه روزی ما را شد علامت

نی رحم ترا باین نگار است / نی بی تو مرا دمی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خویش / ای گل که ترا چو من هزار است
چیست ذرۀ اشک مردم چشم / ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکسته ای ما را / پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی دوست / مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته نقشت / بر آینۀ دلم غبار است

تا شانه بزلف آشنا شد / دل چاک ز رشک شانه وار است

پرسی چو ز حضرت اسیری ما / اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری بناز گران است / که بر رخ تو خط بندگی ساده رخانست
فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو / خوش آن دلی که در این حلقه اش سری بمیانست
ز دست دشمن نواز چون بخورم خون / که نیست با من مسکین چنانکه با دگرانست
چو باد عمر گذشت و مرا بخاک ره او / هنوز دیدۀ امید باز و دل نگرانست
چو نقطه دایره گشتم محیط چو پرگار / بدور من غم دوران عالم در دورانست
زداغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم / بدیده هر سر برگیش بی تو نوک سنانست
کند کمان بکمین نه زهی سعادت صیدی / که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمانست
رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ / بیار بادۀ گلفام اگرچه خود رمضانست
گدای پیر مغان را ز خسروی چه تفاخر / که ملکت و شوکت و شانش بدیده شوکت نشانست

خدایرا مددی خضر راه و هادی اسرا / دلیل راه شو او را که او ز نو سفرست

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت / یارب ز حرم سایۀ لطفش ز چه وا داشت
زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی / پیغام بدل سوخته باد صبا داشت
آراست چو فراش قضا بزم تنعم / از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زدندی همگی ساغر عشرت ... ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت
یکجا غم یاران و زیکسو غم دوران ... ای بخت ندانم سر شوریده چها داشت
بی پاوسرانت همه سرخیل جهانند ... عشق تو همانا اثر بال هما داشت
یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود ... تا ره زندت آب همین دیده بجا داشت
چون نیستی درخور دیدار تو ایکاش ... ره بود بآنم که رهی سوی شما داشت
هر تیر نگه جسته زشست تو نشسته ... در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت نخست

راندی زدر خویش چو اسرار حزین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است ... بر زبان قفل و دلم در جوش است
خود گر افلاک و گر عنصر خاک است ... همه را بار غمش بر دوش است
آن یک از شوق شب و روز برقص ... وین یک از جام میش مدهوش است
بر رهش بسته کمر چون جوزا ... هر چه کوکب بفلک منقوش است
اختران چنگ زنان چون ناهید ... محفل آراسته نوشانوش است
مهر بگداخته آتش او است ... که بسر در طلبش در کوش است
ماه آورده کلف بر رخسار ... کز غمش خون بدلش در جوش است
مه نو پیش خم ابرویش ... حلقهٔ بندگیش در گوش است
قطب را کز حرکت افتاده ... داده جامی ز ازل بیهوش است

خاکی

خاکیان را همه از جلوهٔ او ... شاهدی در بر و هم آغوش است

دارد اسرار بر رندان پیوند
گرچه زاهد صفت ازرق پوش است

ای آفت جانها خم ابروی کمندت ... غارتگر دلها قد دلجوی بلندت
تا آفت چشمت نرسد دست جنون افشاند ... بر آتش رخسار تو از خال سپندت
ای ترک ستمگر بسرم تاز سمندی ... گوی خم چوگان سر خوبان خجندت
افتاده خلاصیش بفردای قیامت ... هر صید که گردیده گرفتار به بندت
شد رشک فلک روی زمین تا که گذشته ... بر خاک هلال از اثر نعل سمندت
اندام تو خود قاقم و خز آست ز نرمی ... سودی نَدِهَد جامهٔ دیبا و پرندت
دارد سر یغما شدن غمزهٔ شوخت ... اینک دل و جانی اگر این هست پسندت
تا دفع عوارض بشود زان گل عارض ... یک بوسه بما ده بزکواة از لب قندت

ناصح چه دهی پند با سرار ز عشقش
او غیب آزآنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت ... بیک غمزه کشور جان گرفت
بت سبزوار از خط سبزوار ... بحد خور آسا خراسان گرفت
زپیکان او یافت خلقی دلم ... که گفتی که خلقش زپیکان گرفت
بدوران مخور غم به دوران می آر ... که غمها بر دمی چو دوران گرفت

چه خواهد دگر تحفهٔ غم زمانه ‌ ‌ اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جانم ‌ ‌ دلی ترک مستی ز این آن گرفت
مرا بود چشمی از او بهره ور ‌ ‌ ز بس اشک بارید طوفان گرفت

ز چشمش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل نخوری محنت و اندوه که چندت ‌ ‌ از یار و دیار ار ببریدند برندت
تا قدر شب قدر و جمالش بشناسی ‌ ‌ در تاری از آن طرهٔ فکندند به بندت
هر چیز که می‌ارزی زمانی و زمینی ‌ ‌ تا مثل شوندت ز قفا جمله دوندت
آن شاهد نغزی که بهر پوست چو مغزی ‌ ‌ ای نطق نظر دیده وی پای سمندت
در جلوه ببین دلبر و آن جلوه ببین خود ‌ ‌ از خود بگذر تا که بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار ملو تر محنت
ورنه بسوی دار چو منصور برندت

گل آمد بلبلان را این پیام است ‌ ‌ کنون بی می زندگی دیگر حرام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت ‌ ‌ بیا ساقی که اکنون دور جام است
مده ناصح دگر پندم در این فصل ‌ ‌ کسی کو مست می نبود کدام است
صفای رندان صفای سینه را باز ‌ ‌ صفائی از شراب لعل فام است
سپندی بهر چشم بد بسوزان ‌ ‌ که ما را طایر اقبال رام است

بسا ما نز

بسا ما نشست دور آسمانم ‌ ‌ مرا کار جهان اکنون بکام است
گرم جام تهی چون ماه نو بود ‌ ‌ بحمد الله ز می ماه تمام است
زلیخا طلعتی دارم که او را ‌ ‌ هزاران یوسف مصری غلام است
شدم تا من خراب آن می لعل ‌ ‌ خراباتم محل شرب مدام است
می ار آبی است لیکن آتش مزاجی است ‌ ‌ علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست ‌ ‌ جان شد از دست برون نغمهٔ مضراب کجاست
سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت ‌ ‌ نی چگویم که چو شمعم بدرون آب کجاست
خواهمت شرح دهم سرشته از خون جگر ‌ ‌ لیک با آن همه این دل بیتاب کجاست
گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب ‌ ‌ شب ز سودای سر زلف تو الم خواب کجاست
دل به دریای غم افتاده خدا را یاران ‌ ‌ ناخدای دلم آن طرهٔ پرتاب کجاست
گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب ‌ ‌ چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست
صرف با هر نکو گشت عمر شد مفتاحی ‌ ‌ که گشاید دل از او در همه ابواب کجاست
در بر ابروی طاقش بر بالای ابد ‌ ‌ دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا اسرار میان تو بگوید رمزی
در میان محرم اسرار در اصوات کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست / هنگام تفرج و تماشاست
بخرام برون که بهر تعظیم / شمشاد است بباغ سرو برپاست
نرگس همه روز چشم بر راه / سنبل همه عمر در تمناست
تا پات بباد رنجه گردد / بر روی چمن ز سبزه دیباست
تا باز چو سوز حشمت آمیخت / گر شهر عزیز فتنه برخاست
هر قدر بظرف حسن گنجید / مشاطهٔ صنع بر رویش آراست
سردفتر لعبتان نوخط / سرکردهٔ لولیان زیباست

مستانه ز می لعل او دست اسرار
امروز چه حاجت بصهباست

هندوی خال خوش باج ز عنبر گرفت / پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت
دور رخش بر دمید طرهٔ شبرنگ او / لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت
نرگس شهلاش مست بود بیاناکه او / تیغ ز ابرو کشید و ز مژه خنجر گرفت
ابروی پیوست تو بر مه خور طعنه زد / چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت
چشمهٔ آب حیات خاک بچشم آیدش / هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن / برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل / هر چه بجز عشق یار آتش آذر گرفت
تا بسرای وصال ره نبرد نارسا / اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت

جام جم اسرار غیب میشودش منکشف / جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت
دلم بموی میانی اسیر و دربند است / که در میان بتان بی نظیر و مانند است
بدین طریق محبت بود که نتوازی / دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است
هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی / فدای طور تو سر این چه عهد و سوگند است
بتیغ جور بریدی گرم تو رشتهٔ جان / ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است
طبیب کوشش بیجا مکن بهر علاج / دوای درد دلم زان لب شکرخند است
جفا بری ز حد و نیست حد چون و چرا / اگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است
دو اندرم بقفس همزبانی صیاد / وگرنه کنج قفس را که آرزومند است
حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا / عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است
نوای بندگی از خسروی زند برتر / اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار
که از نوادر نکت خطا غیرت سمرقند است

بازیار هوای سر یاریش نیست / ذرهٔ آن ماه مهرآسا وفاداریش نیست
بخت من در خواب گر با روی زیبای تو دید / زانکه عمری شد که در خوابست بیداریش نیست
مژده آیا دهنم یا با خیالت خو گرفت / مرغ دل کو منزلی شد ناله و زاریش نیست
ما و دل بودیم کو اندیشهٔ ما داشتی / یک صد فریاد کآنهم تاب غمخواریش نیست
تکیه بر دل داده مژگانش ز بیداری چشم / آری آری بس از این تاب پرستاریش نیست

کشند

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی — مردمان گویند بارت همی از یارش غیبت

روی آزادی مدام اسرار کی بیند از وجود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتار من است

گو دست کش از ناز از این نرگس طنازت
دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت
کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام
این دیده که خون گردد در سودای جهانگردت
ای طایر جان تا کی بر گوشه هر بامی

در دم همه را کشتی دیگر که کشد نازت
جان برده بیک غمزه چشم خوش غمازت
تا خود چه شود انجام این هیچ آغازت
وین دل که پر اخگر باد افکند برون رازت
در دام که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین نالی باشد ز حریفت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت
نه مژگان خار را در جویبار دیدگان رستم
دل دیوانه ام خلک ملامت را مسخر کرد
شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل
ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما

دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت
که ماند تخت دل ز صاف اشک آبی گردنت
طریق مملکت گیری دلم آموخت ابرویت
عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت
بفرما تا برافروزد فروغ شعله رویت

دل افسرده اسرار تو بین هدر باد ارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خوبت

مرا از عشق دل لبریز خون است
مگو عشق این نهنگ آتشین است
بسی بی پا و سر دارد بهر سوی
شدیم از شهربند عقل بیرون
من آن سیمرغ کوه قاف عشقم
جهان چون نقطه من در مرکز دل
بگوشم با بود هر نغمه موزون
همه عالم حروف و حق سخنگوست
از و در جنبش آمد گوهر کل
چو او را نیست حدی استوار است
ندارد تا بنش آغاز و انجام

چو اخگر گر محبت در درونست
محبت نیست این دریای خونست
گر آن جمله یکی گردون دونست
کنون ما وای ما ملک جنونست
که عنقای خرد پیشم زبونست
دو کون و یونس دل بطن نونست
غزلگو نسخه ساز ارغنونست
وز و حرف نخستین کاف و نونست
با او هر جنبشی را هم سکونست
بر آن جنبش که در جنبش نگونست
بلی آن جلوه گر بی چند و چونست

مگو سر درون پرده اسرار
که از اندیشه سر حق برونست

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت
بیچاره کشی پیشه زلفان کمندت
خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر
افکندیم از پایه بیک غمزه و رفتی

مجموعه آفات فلک طرز نگاهت
خونخواره و مستی شیوه چشمان سیاهت
طفلی و ملایک ننویسند گناهت
باز آ که بود دیده امید براهت

این جان بودت کشور و دل باشدت دارالملک — کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهست
بر زبر نشینان لوای غم عشقت — رحمی که ندانند دری غیر پناهست

آهو روشی اسرار ره دشت جنون گیر
در شهر نیاسوده کس از ناله و آهی

چون دست قضا رشتهٔ اعمار بجز رشت
وز حکم ازل رسته برنا و نه پیر
افشاند در این مزرعه هر کس تخمی
امروز بپای خم می سرمستی
بگچند اگر گسیخت پیوند ازل
بردار دل ار چه فلکت دارادار
برگشت باد هر چه از او گشت پدید

بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت
وز دام اجل نجسته زیبا و نه زشت
ناچار بباید درو د حاصل کشت
فرداست که بر تارک خم بالین خشت
در عاقبت انجام بآغاز سرشت
کین دار فنا بباید از دست بهشت
گر ز اهل کلیساست و گر ز اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار رو این پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل بر نگارست
اعنیت حسن آفتابی است
ابروت
مو چون شب و رو چو روز
خلقت خط استوا و حالت

در هیبت خوبیت شهوارست
کش دایرهٔ رخت مدارست
قوسی ز معدل النهارست
چون نقطهٔ بسطر آن عذارست

تن همچو هلال در ریاضت — ز ابروی مهندست برات

تعلیم سخنوری با اسرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است
نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح
بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود
رجعت آل چو قائم بفنا در آل است
بگذر از مرحلهٔ ریب و ریا ای سالک
آن سخائی که بود کوی خموشان نامش

نخبهٔ جملهٔ عالم دل درویشان است
بجز از عشق که او حاصل درویشانست
کیمیای نظر کامل درویشان است
هر که از فقر و فنا بسمل درویشانست
جذب این سلسله بر کاهل درویشانست
رو بصدق آر که سر منزل درویشانست
دانی البته که او محفل درویشانست

باید اسرار گهر سفت و درین ره بنثار
که نه هر سنگ و گلی قابل درویشانست

ساقی قدحی در ده تقریب و نقل چیست
در فصل گل سوری رایج شده می هر چند
سنند ز لعل او گل خاصه بنی آدم
فی رجعت و فی تکرار هم رجعت و هم تکرار
خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین یکیست

ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
این جنس بود ممتاز مخصوص بفضلی نیست
از جام شهود آنکس کو بهره ندارد نیست
بسیار بود صورت لیکن همه یک معنی است
حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

ای نفس چگل چو گل بخندت
از هجر رخ تو تلخ کا م
نغمت لی الشباب عمری
ای آنکه قیامتی ز قامت
عاید بتوات هر ضمیری
هر چند مقصرم رحم آر
هنگام تفرج است برخیز

ان تخلف ان تفی وتحنث
عن منطق المنی تحدث
لو قرت بشرک المثلث
من هجرک لم اموت ابعث
ان ذکر لنحنا وانث
حتی تم علی الفراق الکث
الریح مع الغصون تعبث

پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و ینکث

دل را تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد وفا تم
بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل
ای مرغ چگویم که بگویش غرض فهم
در لوح وجود از همه نقشی که نگارند
بلبل بچمن خوشدل و قمری بسرو
بیجاست مداوای طبیبان بجنابم
مهر تو کجا دین دل چون ذره به تمثیل

کامم بتماشات ز گلزار و دگر هیچ
آئی بمزارم همه یکبار و دگر هیچ
خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ
حسرت زده بنشین لب یار و دگر هیچ
هستم الف قامت دلدار و دگر هیچ
در هر دو جهان داغ غم یار و دگر هیچ
یک شربت از آن لعل شکربار و دگر هیچ
تو یوسف ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی بشنو از بنده و برخور ز خداوند
گر هست هوایت که خوری آب حیاتی

هر گز دلی از خویش بیازار و دگر هیچ
بر باد ده این پردهٔ پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار و دگر هیچ

جستم از شیرین سخن یاری فصیح
پیش آن بالا بلند شمشاد پست
لعل میگونش بگفتار ملیح
حسن صوغ موثق قلبی الضعیف
تا بکی در پرده باشم نغمه سنج
من لطفی یا فتی افتا لکم
یک نظر کن ای که مغروری بحسن
می بجامم گر نباشد گو مباش

شور شهری خسروی شوخی ملیح
نزد آن چه حسن خوبان قبیح
زنده سازد مرده را همچون مسیح
فیه ما یروی من العلیا صحیح
عشق خوبان این من باشد صریح
لم فی شرع الهوی قتلی تبیح
فی سواطی خطوکم قلبی الطریح
راح روحی روح ذا الوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی او است
هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ
چه آتش پارهٔ بگرفته ما را
بشکر خنده زد آن انگبین لب

جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ
بکانون دلم زان آتشین رخ
بشیرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نیاز آرند خیل نازنینان
بر آن سرو ناز نازنین رخ

نهند بر آستان سر سنگر اشت
ید بیضا چو آرد ز آستین رخ

ز خط خضر بود آب بقا نوش
ز لب عیسی دم گردد نشین رخ

از آن زلف و جبین در مجمع حسن
نموده کفر و دین با هم قرین رخ

سوی صورتگر چین گر خرامی
بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است
مگر مرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد
ز افتاده بکنج قفسی یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع
از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

رخش ستم اینقدر نباید که بتازی
گیرم که بما این همه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش
نی همچو خرابیم که آباد توان کرد

ای آنکه بدست تو سر رشته اخلاق است
یک رشته به پا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست
دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و ولی روح روانی همه آنی
از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد

آورده هجومی بسرم خیل همومی
ساقی به یکی ساغرم امداد توان کرد

یک ره بنمودی نظر اسرار حزین را
گمگرده رهی را بره ارشاد توان کرد

ز یاد دشنه بر لب جام عنبر اندر مقابل بود
مرا از رشک بر لب جان و می خونابه دل بود

ز کنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم
بجرم گر پر افشاندم همان در وقت بسمل بود

نگشتم صفحه روی زمین بر خط پیمودم
بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود

همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود
وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضه گل بود

من ار خارم ولی چون تو گلی دارم گلزارم
من ار ظلمم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا کی یار بکام دگران خواهد بود
چشم امید دل من نگران خواهد بود

زان تغافل و ز ما صبر و تحمل تا چند
ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود

عوض باده گلگون صراحی چند م
شیشه دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود

تا کنم شعله دل روشنی خلوت یار
شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب که در تا ز آمد و رفتم تا کی
سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ
بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود

سر گرانی تو عمری نپذیرد انجام
کو شکیبا به چه تاب و چه توان خواهد بود

روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت
شب در اندیشه که فردا به چه سان خواهد بود

صد قران گر گذرد بخت اگر بخت من است
رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

الحذر از دست تو در کوچه و بازار بهرا
بعد از این نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند

بر بسته مژگان تیغ صف تا عالمی سازد تلف
دل میبرد از هر طرف چشم تو و حاشا کند

غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه
قتل اسیران بی‌گنه آن شوخ بی پروا کند

گه کشته خواهد عالمی گه زنده سازد آدمی
احیا چو عیسی مردمی آن لعل شکر خا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت
کان پاکسان موسی صفت کار ید بیضا کند

هرکو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
دنیا و دین نقد و جان در کار این کالا کند

بیجا غم و درد جیب یکسو جفا تا کی رقیب
اسرار خو کن با شکیب تا غم جفا با ما کند

دیده را آینه روی شهی باید کرد
سینه را جلوه گه مهر مهی باید کرد

دل خود تنگ چو غنچه دهنی باید ساخت
روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی
دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل بایدت از بهر عزیزی آراست
یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود
کاروان فتح لا رو بر هی باید کرد

ایکه از مهر رخت فروغ دو جهان
فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خواجگان را بغلامان نظری باید بود
محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد

سرگران این همه با نازنی باید رفت
بشنیده ره خود هم نگهی باید کرد

نار اسرار چو نور است از او گر آید
طاعتی گر نمودی گنهی باید کرد

بوی

بوی زلف بیقراری بر قرارم میرسد
نافه آهوی چین مشک تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گرد راهش مردمان و بند با مژگان چشم
کاین غبار از گرد ره آن شهسوارم میرسد

تا رساند مژده وصلت سوی اهل نفس
پیک آهی از دل امیدوارم میرسد

رخش تازان سرشکم سرخ رو در تاختن
کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحه جان پاک کن اسرار از نقش دوئی
شهر دل آئین به بند آن شهریارم میرسد

تشنه نوش لبت چشمه حیوان چکند
خفته خاک درت روضه رضوان چکند

آنکه از خاک نشینان در اهل دل است
تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چکند

هرکه گردید بدور حرم اهل صفا
ننگرد وصف صفا قطع بیابان چکند

لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد
عافیت میشود درد تو درمان چکند

گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت
با جفای فلک و طعن رقیبان چکند

عندلیبان چمن گل بشما ارزانی
دل غمدیده ما سیر گلستان چکند

قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات
صید پیداست که در پنجه شیران چکند

گیرم آتش زکرم داد مرا فیض حضور
دل با این تیرگی و موجب حرمان چکند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با ما بسر کینه دری بود — استاد فلک در فن بیداد گری بود

گر نو خطش انگیخت بسی فتنه بعالم — نبود عجبی آفت دور قمری بود

گفتی که بود سرو سهی چون قد دلبر — بر سرو کجا دستهٔ گلبرگ طری بود

دارد لبش نسبتی از لعل که او را — اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی چشمی نرگس — با چشم سیه مست تو از بی بصری بود

تنها نه همین پردهٔ ما را بدرد عشق — آیین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم — جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود

بر فرق نهیم این قدرین تاج که ما را — در ملک جنون داعیهٔ تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم — آری بحکم قسمت من در بدری بود

شهری پر از آیینهٔ الوان نگریدم — اسرار بهر آینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود
در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر راندیم ز بزم و شد همنشین غیر — بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در — خود رسم تازه ایست بخت این بنا نبود

ما آشیان بگوشهٔ بامت گرفته ایم — رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود

کی بار هست چون من بی بند گدای را — در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار براهش فتاده ایم — او را ز ناز گوشهٔ چشمی بما نبود

اسرار

اسرار کام بیکسی یار ما نداد
منصور وار تا که بدار فنا نبود

بمجلسی که تویی چون منی که راه دهد — که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد

ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم — اگر تو نیز برانی کهام پناه دهد

فتاده باز بشوخی وشی سر و کارم — که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن — که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

ز بسکه روی تو نازک بود بدیده کسی — کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف و رخش پیشه کن که دولت وصل — دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

بیا بارگاه جلالت که نیست باد صبا
که بر تو عرضهٔ اسرار دادخواه دهد

زمین خورد از مستی دی جام چشمش برخمار شد — بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش مغز ارکی شد

ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان — هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد

بستان صباحت سرگران او را خرامی بود — ز شوق قد او ز اشک صنوبر جویباری شد

نمی یم دید از بحر غمش خون در دلش زد موج — ز سوز آتش کوه و را داغی رسید لاله زاری شد

نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم — از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد

چو رست از سبزهٔ خط بر رخش پیرایه آن گل — طراوت بچکید از سبزه اش باغ و بهاری شد

ز چوگانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان — بروی گرخان نقشی نشست ابروی یاری شد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد — وزید از تار مویش نفحهٔ مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارسا یا نزاکت کوته — عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پردهٔ غیبی — دو چشمان در میان آمد سخنها گیر و داری شد

بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان — سر خود زان میان مسکین گرفت و در کناری شد

کسی را کو شدی همدم دم جانبخش عیسی داد — بهر قلبی که زد خاک آن هش کامل عیاری شد

مزن دم از دل و جان هر دو این وادی عشق است — کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد

عتاب ار بر زدی اینجا نمودی پیشه لا اغفر — اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد

چو حسنش جلوه کرد از لباس حسن معشوقان — فتادی یک طرف پروانه و کجو هزاری شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند امرا
اگرچه پارسائی بود رند باده خواری شد

گر اندر این کاروان یارب چه کس میرفت و میآمد — که هر روز از ازل بانگ جرس میرفت و میآمد

زهی آن غور بی پایان خیمه العشق در انجام — شهاب پیکران بیچاره قبس میرفت و میآمد

شد از شرب نهان با تو گوئی محتسب آگه — که بر در سرای او عسس میرفت و میآمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گویا — بسوی آن شکر لب چون مگس میرفت و میآمد

مگر دانست کز غم دم آخر بود کز تن — ز بهر دیدنت جان چون نفس میرفت و میآمد

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل بپیوند تنها — چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و میآمد

بدل اندر زخم زلفش نشستن آن کمان ابرو — خدنگ غمزه از پیش و پس میرفت و میآمد

ره کوی تو هیچ همچو اسرار و درش نگشود
بسی شرمنده پیش خود ز بس میرفت و میآمد

حسن رخی کان تراست ماه ندارد — گو برخش طره سیاه ندارد

این چه گیاه خط است بر چمن رو — خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد

دُر که نشان کرده بحر یا قوت — جوهر را بنوده شاه ندارد

دل که بیمار بودی از لعل جانان — غیر دو چشم خودت گواه ندارد

بو العجبهای عشق بین که مسخر — کرده جهان آن شه و سپاه ندارد

صبر و خرد دین و دل قرار و توانم — برده بیکجا که سینه آه ندارد

ای صنم اسرار را مران ز در خویش
زانکه بغیر از درت پناه ندارد

باین لطافت و رو تازه ارغوان نشود — باعتدال قدت سرو در جنان نشود

فروتنی همه تن شده است پیشه من — که سجده ات چو کنم غیر بدگمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران — خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بآن رسید که آبی کشم ز سینهٔ خویش — که با رقیب خود آن یار مهربان نشود (مهربان)

دمی نبود که خون جگر دل شکستهٔ من — ز دست یار و ز گردش دشمنان نشود

مگر که میکده را باز فتح باب کنند — وگرنه کار گشائی ز آسمان نشود

باه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار — باو چسان دل سنگ تو مهربان نشود

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید / مرهم زخم عجبین از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرود ای اشک راهش را ببند / ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز / شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید
خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است / معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنید
میستیزد فارس گردون بپای همرهان / از خدنگ آه و دعا تیرباران ش کنید
آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و داد / دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید
وادی غم هر کف خاکش جانی یا دلی است / رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
زان لب شکرشکن در شکرستانش کنید

جهان گیری گر ز سپاهی برآید / ز شمشیر ابروی ماهی برآید
هر افسون و نیرنگ کآید ز بابل / ز جادوی زلف سیاهی برآید
جوانا مبر جور زاندازه ترسم / که از سینه گرمی آهی برآید
چو افتاده ما را که کام دگرها / اگر از تو گاهی نه گاهی برآید
تعلل چرا چون علاج دل ما / ترا ای مسیح از نگاهی برآید
بهر سو است گوش امیدم که شاید / صدای درائی ز راهی برآید
چو کوهی است بار غمت بر دل ما / بگو هیچ جان پر کاهی برآید
مه چرخ حسن هر شب طلوع ما / که ماهی برآید که ماهی برآید

بجز

عجب سرزمینی است کاخ محبت / گدائی اگر رفت شاهی برآید

تلخی دهد جان شیرینش اسرار
چو رفت از برش جان آگهی برآید

پارسایان پای ز هوا بنشینند / گر تجاک در میخانه چو ما بنشینند
برکشایان نگار خانه ابروت سهام / بگذرند ز دل تا بکجا بنشینند
توشه حسنی و عار آیدت از من یارا / خسروان که شده بار ندو گدا بنشینند
پارسایان مژه را در حق چشم بیمار / گو بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند
بست هر روزه اگر گرد رخت مرغ همای / گو بطرف چو من بی سر و پا بنشینند
صوفی آسا دل و جان کسوت سوسنی طلبند / گو که در حلقه آن زلف دوتا بنشینند
راست شو ساقی و برزغم مخالف می ده / تا جوانان عراقی بنوا بنشینند
سبزپوشان خط لعلت اگر رحم آرند / بر لب آب بقا کام روا بنشینند
طایرانی که پریدند ز طرف بامت / کی ببام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا
شاهدانی بجبین حسن چرا بنشینند

بمن گر یک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد / بپا اندازنظاره تن زارم سر اندازد
صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین بویم / ز زلف عنبرینش عودی اندر مجمر اندازد
ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد / خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد

بلندی چون رسد اجرام علوی را ز جنبر گر ز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد
نه کام از گردش گردون رام گردش چشمی چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد
چو مار آتشین روبت گلستان ارم باشد خلیل آسا دلم خود را برویی آذر اندازد

دیده جانرا بیاد اسرار اگر باد سحرگاهی
ز روی شاهد اسرار آن برقع براندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند
مژه گان نیست چه آورده ز بهر قتلم کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند
آن نه دندان بودت درج بدرج گوهر سفته حکاک ازل دُرّ درخشانی چند
گیسوی است مسلسل شده یا بهر دلی پی تحریکت جنون سلسله جنبانی چند
در گوش تو از دُرِ عدن معدن ضیا لعل نوش تو از لعل و گهر کانی چند
کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند
بجا با مرو از زلف دلارایش نسیم ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
نیست دستوری آنم که ز دل دادم زخم ور نه بر هم زنم افلاک ز افغانی چند
بُتِ پیمان شکن عهد گسل یادت باد که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد رفت بر باد از این غصه دل و جانی چند

یاقوت

بر خیال رخ آن ماه درخشان هر شب
دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند باده نوشان و خموشان و خروشانی چند
ایکه در حضرت او یافتهٔ بار ببر عرضهٔ بندگی بی سر و سامانی چند
کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود منتظر بر سر راهند غلامانی چند
عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند
سخن عشق یکی بود و لی آورده اند این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند
آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
زاهد از باده فروشان بگذر و بی مغز مکش خورده پنهان است در این حلقه رندانی چند
نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون گر نبودی بزمین خاکنشینانی چند

ایکه مغرور بجاه دو سه روزی برپا
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند بی سبب از ما جدائی میکند
میکند با آشنا بیگانگی با رقیبان آشنائی میکند
راه مردم میزند گیسوی او شمع رویش رهنمائی میکند
کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر وز فروغ او گدائی میکند
رهزن چشمش بمحراب از فسون عابد آسا پارسائی میکند
ذیل ظلش را مبادا کوتهی طالع ما نارسائی میکند
زاهد از دُردی کشد از جام ما ترک این زهد ریائی میکند

نباشد

کی ز مفتاح خرد بابی گشود عشق او مشکل گشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود با سر خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی بی لاله عذار ما ندارد
در دُرّ صدف نکوئی این بحر چون دُرّ کنار ما ندارد
نغز است ربیع ولیک آئی چون تازه بهار ما ندارد
گل سر بکمند او نهاده او میل شکار ما ندارد
عمری است که از برش جدائیم پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل زار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد بود که گوشهٔ چشمی بسوی ما گردد
نشسته ام برهت روز و شب بامیدی که خاک راه توام بلکه توتیا گردد
اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد
ز غنچهٔ لبش ار عقدهٔ دلم نگشاد یقین نسیم بهاری گره گشا گردد

همین نه بلبل شیدا نسراید اسرار است
که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

دو دل از شمع رخش انجمنی ساخته اند بی گل و سنبل و نسرین چمنی ساخته اند
از کران ازلی تا بکران ابدیی درج در کسوت یک پیرهنی ساخته اند
وه چه عقد النظری بی بی سر السر است جز یکی نیست چسان ما و منی ساخته اند
شد تجلی جلالی سبب مظهر قهر این دو چندان ز چه رو اهرمنی ساخته اند
ملک حسن بدل لیت بر او رنگ جلی بنگر اهرمنان ما و منی ساخته اند
ساعتی هجر تو بر دُرد کشان ابدیست دو زخی یا بی دو زخ شکنی ساخته اند
یوسفی بو که در آید ز تک این چه چه از تو تن پیر زرگان پرسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین ز انزوی است
که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

هر آنکو دیده بگشاید برای چشم از جهان بندد ز جان بگسیر بزید آنکس که دل بر جان جانان بندد
نخوانم زاهد و خلوت بسوی طول و جنت بلی جائی گر او باشد که دل بر این و آن بندد
مدرس سر بسر عبرت است خنده در بروی اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد
در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل بپای داوری میرم که دست این جوان بندد
گره افکنده در کارم بتی کز اشک گلنارم گره را ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد

همین بی چشم بد از یار لند عقد النظر اسرار
که از ترس دهان در رقیبان را زبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد
مشغله را کن ملی که مشغله باشد

نامهٔ حق است دل بحق بنگارش
نیست روا پر نقوش باطله باشد

گام بره چون نی که در پی کامی
پای تو چو چن و راه پیچله باشد

بعد مسافت اگرچه در ره او نیست
تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی ز فلک جو نشان نی ز فلک پوی
ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی گذشت و نفس که ناطق
روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار
نغز جنونی که از پیش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهانسوز
خلوت اسرار اگرچه چل چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ
بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند
فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا
مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه بسازی چه بسوزی سازیم
چه ولا و چه بلای تو لذیذ

نسبتم را بسگ درگاهت
خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی
خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گذاری چه نوازی خلقی
مایی و جمله نوای تو لذیذ

زهر از دست تو ام نوش بود
درد معنی که دوای تو لذیذ

از تناسب بر اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بگور
دیده که بیند نه بروی تو کور

نی چه خطا رفت که این سر است
گر نمکت لعل تو اش نیست شور

جمله عوالم بتو باشد عیان
نور رخت گشته نهان از ظهور

دیدهٔ خفاش چه و نور چهر
طاقت پروانه چه و نار طور

مرده دلا قبر تن خاکی است
زنده شو از عشق و در آی از قبور

زین ملکات چه ملکها چه نکت
بُعثر ز ذا حصّل ما فی الصدور

این که برت نور شد از ظلمت است
قاعدهٔ با سر مخروط نور

مایهٔ ظلمت ز صور دور کن
تا شنود گوش دلت نفخ صور

ای که شنیدی که از او نیست شر
رمز بآنست که نبود شرور

ز آینهٔ دل اگرت رفت زنگ
زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی
خیر زباذ انک فقد المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین و الزهر
از زلف یار میرسد این باد مشکفر

پیک خجسته مقدم فرخنده مرحبا
اهلاً حمام کعبة لیلای ما الخبر

در آرزوی سرو قد خوش خرام او
القلب طول عمری فی دربها انتظر

آدم باین جمال نیامد باین جهان — حورا جَنَّةٌ هی ما هذه بشر
ساقی بیاد روی صبیحی صبوحی آر — قد شوّشت نسیم صبا طرّة السحر
تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می — لکاه الصباح یسفر والدیک قد نعر
آن می که آب خضر هوادار ذره اوست — آن می که نور موسی از آن یافت یک شرر
مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت — ان أومضت زجاجتها یخطف البصر

می سد فکر فاسد یأجوج مفسدت
اشرار ارض قلبک اشرار لا تذر

پرورده جفاکشی چشم سیه مستش نگر — و اندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر
از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک فکن — از قامتش تیر و کمان ز ابروی پیوستش نگر
شد خونخوری آئین او کس جان نبرد از کین او — تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر
چون ماهی خون طپان هر دم هزاران جان ز تن — زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر
در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بخند — ای باغبان اغصان چند سرو و قد پستش نگر
تنها نه از من برده دل آن شکّر خوبان چگل — هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پابستش نگر
جلوه است و چابک در جفا بس گران اندر وفا — قتل ارباب صفا چالاک و تردستش نگر
ابرو و زلف مه جبین محراب و زناری قرین — تقریب کفر و دین ببین توحید و نسبتش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صدره مات تو اسرار شد هستش نگر

مشتی

رخ است این یا قمر یا آتش طور — چه روی است این تعالی خالق النور
بیاض چهره ات چون صبح روشن — سواد طرّه ات چون شام دیجور
نمکدانی است یاقوتی دهانت — نمکپاشش دلم بر زخم ناسور
اگر زلفت نبودی پای بندم — بعالم میفکندم از لبت شور
فؤادی ظاعن و القلب قاطن — جبینی سائر و القلب مأسور
ز صاف می نصیبی هست دردی — اذا المیسور لم یسقط بمعسور

الجسم

خراب لعل میگون است اسرار
مپندارش خراب آب انگور

گل میدمد ز شاخ و وزد باد نوبهار — ساقی تفقدی کن و جامی ز می بیار
درگشت از حسن رخش سبزه میدمد — رخش نظر بران تفرج بسبزه زار
یک صفحه از صحیفه حسنت بود بهشت — در باب شرح وصل تو فصلی است نوبهار
دریای خون بسینه ام موج میزند — منعم مکن ز گریه که نبود باختیار
محرم نبود مردم چشم بروز وصل — شد دیده دجله تا که رود غیر بر کنار

از سرّ آن دهان همه اسرار شد وجود
زان سبزه وار خط بشد این خطه سبزه وار

ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر — ام حلّ فیک عقد ثریا علی قمر
نور الحسن ام هو بالطور مفضة — زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو قباپوش خطائی کند خرام
طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا نرفت
بر حال من بسوخت دل دشمنان من
درویش بینوایم و تو پادشاه حسن
زین آستان مخوان بپناه دگر مرا
محمل ببند بر شتر ای ساربان دوست

درّ الدموع حیث خطا طرفنا نثر
وترُ قِسیِّکم فاصابت بلا وتر
فی شرع علم بالی خطاء دمی هدر
مالان من جوی کبدی قلبک الحجر
کلّم فما یضرّک لو فزت بالدرر
ذرنی علی دراه فما دونه و ذر
یا رکب انسلت عبرانی فما عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم ندا شود
آخر ز هفت پرده بشد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز
زلفسان که تو طرف کله از ناز شکستی
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون
تر کرده از خون شهیدان لب لعلت
زان آتش رخسار و زان غالیهٔ زلف
ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام
برهم زده رشتهٔ جمعیت دلها
شیرین ز شکرخنده کنی کام جهانی

یاقوت لب از خون که ساغر زده باز
بر افسر خورشید فلک بر زده باز
وحشی صفت از سر زده سر زده باز
داغی بدل لالهٔ احمر زده باز
آتش بدل عود مجمر زده باز
بر لطف تو است دیدهٔ اختر زده باز
چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا پروردهٔ باز

غمی از حد برونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد
قدی همچون الف ز آغوش جانان رفت
چو نی هر استخوانم در نوائی است
ز ناخن تیشه ام در سینهٔ کوه
ز هجر یک مه محمل نشینم

دل لبریز خونی دارم امروز
چه بخت واژگونی دارم امروز
ز غم قدی چو نونی دارم امروز
چه ساز ارغنونی دارم امروز
به چشمم بیستونی دارم امروز
نه صبری نی سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای نقش
زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل دل
لی سودی اندیشانی حاصلی اشکها
ای دلبری چه من همبر رویت فره سالها
مردیم در کنج قفس و ز گردش دوار چرخ
رسمی است میگیرد عسس در شهر یاری را
نبود عجب کاید نفس با آنکه گشتی صد هم
ای باغبان چمن ساختی گل را جدا از عندلیب

آری نه دیده دیدهٔ شاهین کند صید کرگس
عشقی بر وی کار بر حق سخن اینست و بس
سرگشته و بیچاره ام ای چاره ام فریاد رس
صد رخنه در دل هست و هست مگر رخنه در قفس
لیکن بملک عاشقی این هست میگیرد عسس
تا سوی دل بوی بیت برد از سینه میآید نفس
باری بسازد همنشین با تو گل هر خار و خس

سر در گریبان کرده ام با خویشتن [illegible]
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس   صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس
تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد   مسند خاره و خس جام بلا ما را بس
تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر   خشت در زیر سر و خرقه فنا ما را بس
نیستم در خور لطفت طمع از حد برم   دو سه دشنام بپاداش دعا ما را بس
خون شد از رشک دلم شانه بزلفش گر کشید   روز و شب عربده با باد صبا ما را بس
ملک الحاج ره کعبه که در ملت عشق   طوف این کوچه خوش آیین و صفا ما را بس
تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است   گلرخان نقد یکی عشوه بها ما را بس
در د عشق تو چه سنجیم بقانون شفا   که اشارات دو ابروت شفا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست
دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش   خداوندا نبیند کس مثالش
بکنج خلوت هجران شب و روز   تسلی میدهم دل با خیالش
بود دوزخ ز هجرانش کنایت   بود فردوس مرزی از وصالش
حرام است از چه قتل بی گناهان   بشرع عاشقی کرده حلالش
زمی ساقی بیا دردی بخشای   نیم گر در خور صاف زلالش

هجرانش

مگر

مگر مه شد مقابل با تو کافتاد   کلف بر چهره او را از انفعالش
خرابم کرد اگر چشمش نگهدار   خداوندا از آسیب زوالش
نمی پرسی که مرغی بود ما را   گرفتار قفس چون است حالش

بهشت آدم بهشت از دست اسرار
که دید آدم فریب آن دانه خالش

فدایی شد دل گمگشته نیامد خبرش   یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش
عهد کردم که برویم بمژه میکده را   گر عزیزم بسلامت برسد از سفرش
ای صبا گر روی از خطه چین زلفش   پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش
حال دل عرضه نمایید بر پیر مغان   تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش
با امیدی که سفر کرده ام آید روزی   و امیدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشته خویش
کرده نذر سگ کوی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکته غیبی سروش   غبغب ساقی بهوس قرقف باقی بهوش
در همه جا با همه دیده بدلدار دوز   از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش
سینه بخار غمش تا بتوان میخراش   بهر گل عارضش تا بتوان میخروش
جز ره مهرش مپوی غیر حدیثش مگوی   شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش
تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر   نیست در این ره بتر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه درو — قل حمونی بلب و زلف جان دل بجو
نقد بلاگاه و رند بر سر بازار عشق — گر بتانند خبر جنس دل و جان فروش
بود در پیر مغان باش کمین بندهٔ — دست ادب بر میان حلقهٔ فرمان بگو
فاش شد دولتش خیل ملایک کشد — هر که بجان میکشد بار دلی لیدوش
مشرب رندی کجا مرتبهٔ زاهد کو — طعن بر بدان مزن ناید جو دمن خموش
چون ز نکو جز نکو ناید و یک پیش نیست — هیچ نکوهش مکن دیدهٔ بد بین بپوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو بندوی از جان بجوش

مه آیینه داری است از طلعتش — قیامت نمود داری از قامتش
صفای ارم نزهت باغ خلد — همه مستعار است از صفوتش
ملیحان چو کان ملاحت تمام — بود زیر بار حق نعمتش
بقد سرو آزاد و در بند کیش — یکی خانه زادیست در ساحتش
بها ناکه یعقوب در پیرهن — شنیده است یک شمه از نکهتش
بزمش دلا شمع نامحرم است — کجا بار یابی تو در حضرتش

ز بس وعش اسرار دارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

الم ای صیاد فی جو القفص — قل لنا حتی متی تحسوا الغصص

روی

روی آزادی ندیده دیده ام — کیف فیه منه صید ما خلص
موزریم لو ندری ماذا بدا — بذر ثم لو اخا ما ذا نقص
قال ابذل مهجة ما نظرة — ایها المستام بشری ارتخص
و فرد الش هجر عین شوی — فیه صغر کف حبر لم یخص
رخ اساطیر اساطیر القماح — عشق کو عشق آن بود احسن قصص
گام در میدان نه و گوئی بزن — انتهز یا فارس القلب الفرص
ای زده پر اندر این آب و هوا — اصبح فالاشراک نصب للقنص

دیدهٔ اسرار مپسند هر جمیل
جملة من عکس ذی الحسن حصص

ز جهان بود وجود تو غرض — گل عرض بوده و بود تو غرض
گرچه مسجود ملک شد آدم — بود از آن سجده سجود تو غرض
زین همه شاهد و مشهود بود — ذوق را شاهد شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل — داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است — هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرا را — در دو کون است ورود تو غرض

گرچه نعت گل و نسرین بشکفت
داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط — بنفشه سان گرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط و در لعلش — سلیمان است و دارد بر نگین خط
ببین جوشیده بر سر چشمهٔ نوش — مثال مور گرد انگبین خط
نکرده تا نوشته کلک تقدیر — رقم بر صفحهٔ روی چنین خط
برای حفظ او دست خدائی — رسم کرده بر آن لوح جبین خط
چو خلقت کلک مانی کم کشیده — نبسته اینچنین نقاش چین خط

بود سرخط آزادی اسرار
و با منشور نیکوئی است این خط

افسرده گانیم از باده کو شط — تا در دی افتیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلاخیز — کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم — مَن ذا یدانیه ما شفته قط
صد چون سروشش حلقه بگوشش — ناخوانده او لوح ننوشته از خط
جانان و جانم جان و روانم — نی بلکه اعلی نی بلکه ابسط
جنات و انهار با وصل دلدار — آن عین فحش و بن ربح اغبط

اسرار جز نام نی وارج لازم
آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ

ز هفتم آسمان غیب آمد — لسان الغیب اندر شان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده — اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش رجم دیوان — نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است — دلیل ساطع البرهان حافظ
ابا غواص دریای حقیقت — چه گوهرها است در عمان حافظ
نه تنها آن حسنش در نظر هست — طریقت با حقیقت آن حافظ
بیا اسرار تا ما بر فشانیم — دل و جان در ره دربان حافظ

چه بندد اسرار لب را چون ندارد
سخن پایانی اندر شان حافظ

شمع رویش چو برافروخت بزم ابداع — همچو انجام در آغاز یکی داشت شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باده — آمدی مجلسیان را نظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون — هست در عین تفرد بهزاران انواع
نبودش زیک پرده نوای عشاق — بر مخالف ره این راست نیاید بسماع
نور و نار و گل و خار از رهستی است یکی — بشنو این کان سخنان و گر آرند صداع
فتنه ها آمده از ستر میانت بمیان — از میان پرده بر انداز و بر انداز نزاع
این جهان چیست که کس زو بدو نرزد از وی — بس کسادات ببازار تو اینگونه متاع
آنکه جوئی در دلدار بیا بر در دل — وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

ولہ ایضا

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ　　دریغ از ستم چرخ کجمدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم　　ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شگفت و مرا غنچهٔ دل نگشود　　گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز　　نوشت بر سبق من نخست یار دریغ
میان دایرهٔ غم چو نقطه ایم اسیر　　تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف　　وا بیم نخواهد این در جان ماند در صدف
طفلی است جان محمد بن نور را فراکف　　چون گشت ابر دفکند محمد بیکطرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور　　پرزد بسوی قصور چو شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جانان همی روم　　مرگ ار رسد نعش نه جانرا ست صنف
تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک　　خود بودی آفتاب چو شد بردد منکشف
انگشت چون که حجره شد گشت شعلهور　　پس در صفات نور شد آن یار مکتنف
نور آفتاب بادهٔ تجلی در انجمن　　فذکان من سنا ضیا الارواح مختلف
سوی جان جلوه شدش که تن خراب　　ولی بوجه هو ذا النظره انصرف
اسرار جان کند ز چه روشن ملک و تن　　بیند جمال جهر جلال شه نجف

ای بگوی عافیت برداشته آهنگ عشق　　چون عقاب عقل را چون پشه در چنگ عشق
ای بلی گوی صلا خوان سر خوان بلا　　جان بکن چو رود چین منصور تا آونگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش کی بباید در حساب　　چون نهد در شهنشین بزم دل اورنگ عشق
مرد رزم و عشق شیرافگن نهٔ یکسو برو　　ای خرد آخر تو کجا و جنگ عشق
گر بود بهرام گردد رام زین صمصام سام　　در بود هوشنگ باشد بستهٔ اوشنگ عشق
اینکه میخوانی ز خشتم سوی جنات قصور　　کی نعیم هر دو عالم میشود همسنگ عشق
اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز　　راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق
هست در معنی و صورت معنی و صورتش　　جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق
آنکه فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود　　کر نگارستان چین انموذج از رنگ عشق
شو تهی از خود چو نی اسرار بنیوش و بنوش　　نغمهٔ داود در عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق　　آسمان سیر و پایی بود از کشور عشق
نه همین سینه بر آتش زدهٔ اوست خلیل　　که بهر گوشه بسی سوخته از آذر عشق
شرر سینهٔ ما گرچه گرفتی آفاق　　با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق
آب حیوان که خضر زندهٔ جاوید از اوست　　هست یکقطرهٔ از چشمهٔ جانپرور عشق
میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی　　گوشهٔ از خاک نشینان گدای در عشق
میرسانند بمقامی که خدا انشان اند　　بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور — کانچه در کتم غیب است بود مظهر عشق
طایر عشق بها فره همایون بال است — قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق
هرچه او مظهر هستی است بود معدن عشق — هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
عشق سازی است خدا را چو حقیقت نگری — نیست انجا مشرع هم هستی آمد سر عشق
نشود هم بدم صبح قیامت هشیار — هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق — دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق
دل عرش مجید او دید شش همه دید او — گویند و ندید او دل مظهر ذات حق
تختی بصفات شه کی بود و که شد آگه — جز درگه این حرگه دل مظهر ذات حق
دل صورت ذات او مجموع صفات او — بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق
چه ذره چه مهر و مه چه ذره چه که چه — کل مظهر دل ای شه دل مظهر ذات حق
مسجود ملک این دل خود کنز خفی این دل — خود آیه وفی این دل دل مظهر ذات حق
تعلیم همه اسماء پس لی مع الله تا — دریاب تحقق را دل مظهر ذات حق
تن را بنگر تنها طول و سمک و پهنا — بویند ببر زنها دل مظهر ذات حق
یا کاه و سفالینی بی باده رنگینی — گلگون و نه شیرینی دل مظهر ذات حق
تن بذله باشد بیدل دله باشد — آخر بله باشد دل مظهر ذات حق

اسرار برا غیار افشا مکن اسرا
با اهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق

هان و امگیر رخش طلب بگرمان تنگ — تا بگذری ز دانش اسما تو از ملک
گر ترک نفس گیری و فرمان حق بری — فرمانبرت شود ز سما جمله تا سمک
دُر گران عشق بدست آر ار کسی — ورنه چه سود خرقه و دستار با حنک
در این مس بدن زر خالص نهاد حق — آنکس شناسد آنکه کند قلب خود محک
دادت چهار دور چو اندر گلت سرشت — یکقبضه از عناصر و نه قبضه از فلک
چون خاک و جان پاک قرین میشود با هم — بر نه رواق گام نهد بلکه برترک
اعجوزه ی که هفت گشت درو ی اندر است — خود آنکسی که حرف خودی را نمود حک
کوشش نمای تا نگری از همه جهان — وجه نگار باقی و باقی و ما هلک

در جملهٔ مراتب اعداد لایق
نبود به پیش دیدهٔ اسرار غیر یک

به تیغ گر نمائی سینه صد چاک — فُؤادی تَبتغیکَ القلبُ یَهواک
تو هرگز گر نمی آری نمی پای — فَانّی طُولَ عُمری لَستُ انساک
ز سر تا پا همه حسن و ملاحت — تعالی مَن بهذا الحُسنِ سَواک
ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم — و ما بَدرُ الدیاجی مِثلکَ حاشاک
شکفت از طلعت ما را بهاری — و صُبحٌ طالِعٌ لی مِن مُحیاک

سرت را از وفاداری که پیچید — بغلی من بغیر الذنب اوصاک
بکویت راه بیهوده کن که باید — بباب العفو اذ کثرت خطاک
بنالی ساعتی مارا ببالین — وانت الساعة ایان مرساک
عزیزا مصر جان جای تو باشد — فما الباس آ ما اکرمت مثواک

همی گوید مدام اسرار نومید
متی تدنو والی این الفاک

ایکه ریزی بدل ریشم ز آن غنچه نمک — حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک
جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک — هر بن مو ز سر چشم بد الله معک
یکطرف یخته ازل گنهان خچن ز کمر — یکسو آویخته از طره چو زنا دحنک
من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو — زاهد از در میخانه برو دور ترک
گر تو با سرو قدان جنبش ملاحت نازی — چرخ بهر تو زند کوس که السبقة لک
دل من برده شه کشور حسنی که برش — نام خوبان همه اندر فن خوبی شده حک
شعله خوئی بمن خاکنشین آبی داد — که بدیدم می و ساقی و صراحی یک یک

خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک
دل اسرار طپید زان چو شب است و تو سمک

زدی مشاطه‌ات شانه بسنبل — گرمی آرد صبا بوی قرنفل
به چین از تاب می بر عارضش خوی — چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چسازم با دلی کو را نباشد — نه تاب العتاب فی التغافل
زدندی خوشه چینان تو آتش — مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج گلچین — چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بنگر — بدور عارضش زلفش تسلسل
مبادا اسرارش حاتم ناسزا گفت — تذللنا له زاد التدلل

چو میدانی دعای درد اسرار
چرا در چاره اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل — زغم گوئی سرشته پیکر دل
نریزد ساقی بزم محبت — بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازد هیچ با طبع — گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پاره ها پر میفشاند — مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا — چه آتش بود اندر مجمر دل
محل ز برج ناری نیست گوئی — اثر هم جزو بال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خنده اسرار
جهد گر یک شرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل — وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر اکسیر در عشق خواهی — بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است — بجو سرمایه اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت — نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهادش — کز اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را اسیر است — ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ — چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل — وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره — در طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

گو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا — کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرمم نی از فراق خوش — افتاده ام بورطهٔ حیرت ز کار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد — بیچاره آن فلک زده کو شد دچار دل

دیدم برت چو خواری اهل عزت رقیب — گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل و همه سرخوش جام — نبود روا بدور تو احسان مدار دل

رفت از بر و قرار به بزم رقیب کرد — با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این لخت دل به پیش سگش هم نیفکند — دیدی چه قدر بود برش اعتبار دل

گفتی که دل بطرهٔ خوبان بده چه سود — اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند — آخر در نگار دل اندر کنار دل

هست

ولہ ایضاً

هست در دیده سبل بدیدهٔ سبل — زین طعامی که کرده خصم دغل

گه شدش یوم لیل و لیلش یوم — یوم آسا زهی ضلال و زلل

گه ز امکان برد بواجب پی — گه شد از حدوث طرح جدل

آنکه از هستیش نمود اثبات — چند امکان حدوث وضع علل

آنکه لیل و نهار بالیلی است — بنگر دگی بریج و دمنه و تل

لی چگویم چه جای اثبات است — هست اثبات ماسوی اخل

هستی ساذج است وحدت صرف — دو نماید بدیدهٔ احول

یک مسمی است خرفه کش خوانند — بلبن و برفه برهمن بوجهل

عین ما عین غیر از ره عین — بصل از هستی است عین بصل

هیچ تغییر نیست در معنی — گرچه صورت همی شود مبدل

گرچه نبود مثال هستی و هست — ترک تمثال همچنان امثل

لیک وهم و خیال را فوقی — گر رسانی چو عقل هست اعدل

کان و از کان و جن و انس و فلک — ملک و دیو تا وک و ناول

گر بجوئی تو هر عدد راهست — جز یکی در قوانشان مدخل

نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط — به بسیط و بمؤتلف مشغل

باز در کسوت و حروفش بین — ابتث و ابجد القیغ واد بل

خواهی ار سر لوح بشناسی ‌ ‌ ‌ ‌ تا شود مشکل تو از این حل
نصف کن لوح و یک نگاه بکن ‌ ‌ ‌ ‌ ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل
وفق ضلع مرتبات نگر ‌ ‌ ‌ ‌ همچو آب بقا بهر جدول
همه اطوار وفق بین اضلاع ‌ ‌ ‌ ‌ چون شئون خدای عز و جل
آن ورسم زنان بی سر و بن ‌ ‌ ‌ ‌ آن سیال و آن ز آن منفصل
مشعل آتشی بدور انداز ‌ ‌ ‌ ‌ که کند رسم دایره مشعل
قطره خطی شود ز سرعت سیر ‌ ‌ ‌ ‌ چون شود از محیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت ‌ ‌ ‌ ‌ عکس آخر بود همان اول
کانکسانی که خالی از عشقند ‌ ‌ ‌ ‌ هم کالانعام بل هی بل اضل

هر کرا در سر است عشق اسرار
سر هذا الحدیث عنهم سل

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم ‌ ‌ ‌ ‌ کنون که شیشهٔ تقوای چند ساله شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم ‌ ‌ ‌ ‌ بتار چنگ و چغانه چنگ و تار سبحه گسستم
فتاده لرزه بر اندام من ز جلوهٔ ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم
مرا بگل چه سر و کار کز تو بشکفدم دل ‌ ‌ ‌ ‌ مرا بباده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بخود چو خویش نگویم توئی ز خویش مرادم ‌ ‌ ‌ ‌ اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش برستم
نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش از که ‌ ‌ ‌ ‌ از آن گذشتم و احرام کوی یار ببستم

ولہ ایضاً

ترا چون محرم با غیر است اسرار نهانی هم ‌ ‌ ‌ ‌ برو از زاری او باد این لطف بانی هم
مرا بگذر همی از دست لیساقی بسی خوشتر ‌ ‌ ‌ ‌ ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی هم
چو نقش صورت زیبنده ات ای شنگ جولان ‌ ‌ ‌ ‌ نبسته خامهٔ نقاش چین و کلک مانی هم
رخت را جام جم گفتند هم آئینهٔ حق بین ‌ ‌ ‌ ‌ خطت تعویذ جان خوانند خط سبز اشانی هم
مرا از آتش هجران خود در این جهان سوزی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
گدائی در ترا بسی بهتر بود یارا ‌ ‌ ‌ ‌ ز سلطانی عالم وز بهشت جاودانی هم
بهر آئینهٔ اعیان ز پیدائی تو پنهان ‌ ‌ ‌ ‌ چو سنت هست بی پایان تجلی عین نهانی هم

چه پرسید از اسرار نماندش دفتر و دستان
نظر باز است و می نوشد شراب خوانی هم

علی صوغ لیلی تثبت النسیم ‌ ‌ ‌ ‌ از این غصه دل او فتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید و گفت ‌ ‌ ‌ ‌ الا ان هذا السحر عظیم
رقیبش بما بر سر خشم بود ‌ ‌ ‌ ‌ فیا ربنا ذا العذاب الالیم
بهاران شد و میدمد گل ز شاخ ‌ ‌ ‌ ‌ فدعنی و کاسا رحیقا ندیم
چو مردم بخاکم فشانید می ‌ ‌ ‌ ‌ لتحیی المرام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شورم بسر
بذکری لسلمی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم / آمد بهار و فکر شراب کهن کنم

حاشا که با جمال جهانگیر عارضت / نظاره جانب گل و برگ سمن کنم

در دوزخ ار خیال تو ام دست میدهد / دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم

بهر نثار مقدم تو هردم از سرشک / دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم

تا دیده ام من اهرمن خال عارضت / بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

ز اسرار خویش آگهی اسرار دادیم
چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد رویت هوس صحبت گل از یادم / کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم

خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش بست / نقش هر صورت نادیده ببرد از یادم

بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا / روز اول که سبق پیش نهاد استادم

آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب / کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم / که مبادا کند از دام رها صیادم

خاک پایت اگر امداد کند ور نکند / بکند از غمت این سیل مژه بنیادم

مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمل از غم تو بار روزگار کنم / بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم

اگر عناصر این نه فلک ورق گردد / غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم

بطول روز قیامت شبی بیالینم / که با تو من گله از درد انتظار کنم

بزم غیر کشی می روا مدار که من / مدام بی تو بخون جگر مدار کنم

بآن رسیده ز جور سپهر و کینه غیر / که رخت بندم و ترک دیار یار کنم

کنون که ناشده طوفان بپا ز خاک تنم / که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم

جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی / که داوری بتو در نزد کردگار کنم

نصیب باشد اگر دست گنج دامن هم / نه آشیان نه قفس کاندر آن قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان بنوبهار کنم

دیگر

گرم صد بار میرانی مدام مدح گو باشم / اگر خون مرا ریزی که بازت خاک کو باشم

بخون آلوده تیغت ویم همدم مرهم زخم / بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

بملک عشق گر من چتر و پایم کمن علیم / که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم

تن ار چون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زیبد / ولی چون آل غزال از خریداران او باشم

هوای آن بود یارا که گیرم گلرخی در بر / بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم

برآنم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز / بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم

ز شوق قد او شد اشک طوبی جویبار خلد / همین تنها نه من عمریست کاندر آرزو باشم

مرا راندند باغ ای باغبان انصاف پرور نیست / که من از گلشن تو بلبلی قانع بهو باشم

کند گه جای مسجد گه کلیسا گه کنشت اسرار / سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

وله ایضاً

فغان که بخت بافسوس میرود ایّام — نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر — نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

ببرد از دلم آن زلف بیقرار قرار — ربود چشم دلارام او ز جان آرام زدل

بعشوه هر سر موئیت زمن دلی طلبد — بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام

هزار بار اگر بشکنی بسنگ سرم — من آن نیم که دمی برپرم از آن لب بام

بپای خویش ترا صید پیش میآید — چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار
بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چو لاله بی گل روی تو داغم — بود زهر از فراقت در ایاغم

چه در کعبه چه در دیر خرابات — تراجویا ترا اندر سراغم

درون تیره ام را ده فروغی — که زین ظلمت سرا بخشد فراغم

شبم تا روز ره مقصود نایاب — چه باشد گر برافروزی چراغم

نه از گل بشکفد خاطر نه از باغ — نه از مل وا شود دل نه ز راغم

هوای یار باشد در سر اسرار
غرور عشق پیچد در دماغم

اگر فرزانه ام برجا ز زلفت در غلام — اگر دیوانه ام [illegible] نصیب از سنگ اطفالم

الکن

دل من نی همین زاهل دهر آسا نیاساید — غمی از نو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم

ندارم شوق پرواز گلستان با هم آواز — خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم

چو تار طرهٔ شمع شب افروزم شده روزم — مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم

ز تاب گیسوی آن ماه عالمتاب پیچانم — وز آن برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم

چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم — ز خون پیمانه پر زین گنبد میناست مینالم

دگر گو نیست دل گوئی دم آخر رسد امشب — مباشید ای خریداران در این شب غافل از حالم

منال از دست چرخ اسرار اگر چه بد جفا جوئی
مبادا در گمان افتد کسی کز دوست مینالم

ز اشک و آه اندر بوتهٔ تصعید و تقطیرم — اگر باور نداری بین ز اشک سرخ اکسیرم

مشو سرپیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما — ز افغان سحرگاه و ز دود آه شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد — حذر ای عشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم

هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود — بر آنم تا بیابم پیری و در پای او میرم

نه پیر سالخورد از گردش این کهنه زال چرخ — جوانانی که گیرم دامنش طفلی زند تیرم

غرض کز عشق خوبان بودم اسرار دلتنگم
گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانهٔ خمار شدم — سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم

نور آن مهر ز هر ذره نمودار شد — که انا الحق شنو از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بجا ... بود وستم بدل خویش که بیدار شدم
آب بر روی جمیلی بجمالش نم دیم ... عکس ابرو و هر آنی که بدو یار شدم
هر خم زلف که بر گونه گلگون بود ... دام صیاد ازل بود گرفتار شدم
شیشه باده بده تا شکنم شیشه نام ... بخودم کن که ملول از سر و دستار شدم

سالها بود که اسرار بما رخ ننمود
شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم ... نخرد علم و خرد رو بجنون آوردیم
یار بیرنگی و دلخواست از آن [illegible] ... گاه از دیده گاه از چهره برون آوردیم
نامد اندر خور سلطان محبت کشور عقل ... رو از این خطه سوی ملک جنون آوردیم
گرچه دَرِ وی کش گردون شدی روز بخت ... حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم
بر ملی بین که باین نو سفری [illegible] ... رو در آغاز باین دجله خون آوردیم
آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما ... با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شکر لله زدم اسرار بهر در نگشود
عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم ... بر جبهه بجز قصه عشقت ننوشتیم
زاهد تو بما دعوت فردوس مفرما ... ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم
از عشق نکوهش منما خسته دلانرا ... گر خانه نعیم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان ... فرداست که بر بار کهن خم خم خشتیم
اندر طلبت که بجرم گاه بدیریم ... گر معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم
داوند نخستین چو بما کلک دبیری ... غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم
شد حلقه دارا به بر و برد دیمافی ... در کارگه فقر هر آن رشته که رشتیم
چون رشته شدم بلکه شوم زال حزینا ... خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم
کی برخوری اسرار ز خاری که نشاندیم ... کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم

اسرار دل اشراو سراز سدره بر آورد
باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در رسن ... وانکه سلیمان را نشاندی در وطن
وانکه جا کردی بفرق فرقدین ... بلکه بالاتر ز فرق فرقدین
فی همین اقلیم ظاهر راشه است ... هست سیر ما ظهر مع ما بطن
فی همین مهر جهان صورت است ... ملک معنی را بود پرتو فکن
خاتم الملک ستی الخاتم ... قبله مرآت ذات ذی المنن
الذی خیر القرون قرنه ... قرن ذی القرنین و الویس قرن
شاهدان آورده تاریخ جلوس ... عهده خیر القرون کلک من
چون بخود در رزمگه با خصم را ... در بنای هستی افتد بو حسن ۱۲۵۰
در خراسان یکسر قهرش کنند ... مرغزاران هری شد مرغزن

چار بن شاه است از قاجار کو | علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و نگفت اسرار هیچ
لیک حسن شه بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگاران | که یاران را جدا کردی ز یاران
بها امروز نگذارندش اغیار | بروز داوری هم دادخواهان
نقاب عنبرین از صبح رخسار | برافکن تا برآید بامدادان
نشاید دم زدن ورنه نبایست | باین سنگین دلی سیمین عذاران
بما کن گوشهٔ چشمی که عمری است | بخاک در کشیم امیدواران
من از قلبم قبولم کن چندی است | شدم هم صحبت کامل عیاران
بفریاد دل ما رس که زیباست | عدالت گستری از شهریاران
ندیدم حاصلی از کشتهٔ خویش | نچیدم نوگلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرده اسرار
که گوئی کیستند این خاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن | کام جوئی قید سر و پا فکن
بلبلی تو لال چون توسن مباش | شورشی در گنبد مینا فکن
لا اُحِبُّ الآفلین گو چون خلیل | چشم دل بر شاهد یکتا فکن
خواهی ار آذر گلستان گرددت | خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیست در چاه طبیع اسرار جاهت
رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان | ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران
ببین چشم تر ما را مگو از نوح و طوفانش | که او یکبار طوفان دیده ما هر لحظه صد طوفان
نبخشد دیده ام نور غیر از خاک آن درگه | نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان
دل بیخود راز خود میرود هر لحظه چون طفل | تسلی میدهندش از قدوم دیر ستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین | بیا ز کج کلاهان بر درش بین
بنفشه سر زده گرد شقایق | بدور یاسمن نیلوفرش بین
نماید دعوی کیش مسیحا | ز لب اعجاز و از خط دفترش بین
گرت خواهش بود سیر گلستان | بسنبل زاره گلبرگ ترش بین
گداز شمع از رشک جمالش | وزین محنت بسر خاکسترش بین
دلت خواهی شود مرآت حق بین | خدا را در جمال انورش بین
کمر بستی پی تاراج عقلم | ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین
عرق بگرفته جا بر روی آتش | بهم دمساز آب و آذرش بین
بود اسرار مسکینی ولی ز اشک | بیا و دامن پر گوهرش بین

ولە ایضاً

ای رخت برگ گل سوری لبان نیز چنان
سخنت آب حیات است دهان نیز چنان

نیست ریحان چو خطت نافهٔ چین نیز چنین
سرو نبود چو قدت گل چنان نیز چنان

سر که پامال تو ای سرو روان نیز چنین
سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان

گرچه فحش است بکاغذ دو سه حرفی بنویس
که چو شهد است بیان تو بیان نیز چنان

غیر محرم بحریم تو و من محروم
با من این طور روا نیست بآن نیز چنان

بکمین با کمان ناوک کین است ترا
دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان

روزها دیده براه و همه شبها ناله و آه
روز اسرار حسین است شبان نیز چنان

از بهترین سلالهٔ آدم توئی یقین
بر بهترین کلالهٔ حوا توئی همین

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا
همچو نگین بخاتم و چون نقش در نگین

تو بدر ازهری و همه انبیا شها
تو مهر انوری و نجوم اند مرسلین

بحر است علم و طفل دبستانت ار بود
آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین

پیشش خرد ز دانش اگر دم زند جبانست
گاید مگس بحرمت عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش
چون در شکر حلاوت و شهد انگبین

از شوق ذرهٔ تو فلاطون فیلسوف
مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

اسرار در جمال و جلال تو فانی است
صل علیک ثم علی آل اجمعین

ولە ایضاً

فتنه چسان بپا شود خیز بیا که همچنین
آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل همچو تو
چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبو
دل بگشا از آن دهن غنچه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک بخاک
سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کشان در رسن بلا
قید نما بموز دل سلسله ها که همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند
از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال
از رخ و زلف خویشتن پرده گشا که همچنین

منکر نعمت او دگر بر تو نیفکند نظر
قدس شبهت شمر قهر و رضا که همچنین

خواست که شرح آن دهد آینهٔ تو بهر او
ساخت همه برای تو آینه ها که همچنین

کان ز نبات تا چه جا نور دیو ز فرشته چیستند
یک بیک از وجود خود گو بدرا که همچنین

بوقلمون صفت پری هر نفسی بپیکری
چون بود ای ز گل بری پر بگشا که همچنین

چیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان تو
بدر چسان شود نما خود بنما که همچنین

اسرار کنز مختفی گر ز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشتهٔ کوی او
بود روی عالم همه سوی او

همی میرسد بر مشام دلم
ز گل خاصه از اهل دل بوی او

مه و مهر چون برکشیت فلک — شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام وی هست — تمامی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نکهتش — کجا طوبی و قد دلجوی او
تو و کوثر و سبحه ای پارسا — من و جام و زنار و گیسوی او
بدین ضعف کردیم آهنگ عشق — دل خسته و زور بازوی او
رخم زرد و سیم سفید اشک سرخ — سیه روز و سودائی از موی او

ز اسرار گر سر برد نیست باک
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف اغیار و غا در حق یاران شنو — آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو
اینکه در مزرع روی تخم دهد حاصل مهر — چنوایم بنوازم که رسد وقت درو
با امیدی که با بروت مشابه گردد — زر ریاضت شده چون هوس میانت ملو
پیش آن روی گل و سنبل و زلفی که تراست — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
جز بآن مطلع الانوار که دیده که شنید — که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق مرقع که تو داری گرو
می فروشش بیکی جرعه نگیرد دیگرو

از باده مغز تر کن و آن یار نغز جو — تا سر رود بسر رود تا پا بپا بپو
برنقش ما سوا خط بطلان بیا بکش — از لوح دل محبت اغیار رو بشو

یاران

یاران ز باده سرخوش و در سر ترا خمار — جامی بزن بطرف چمن بو گلی ببو
چون یاد دوست میرود اندر ملامتم — ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو
خاصان و عامیان همه را شور او بسر — ترسا و پارسا همه را روبسوی او

در دیر و در حرم بکنشت و کلیسیا
در جستجویش ره سپر اسرار کو بکو

راه عشق است و هر گام دو صد جان گرو — عشق سر بیست نهانی به در از گفت و شنو
کی شود این دل بی حاصل ما طعمه عشق — بر اسیمرغ هما خرمنی از جان بدو جو
بسکه نزدیک بود شارع مقصد دور است — تا یکی ای دل دیوانه بهر سو تک و دو
این همه عکس که آغازی و انجامش نیست — از فروغ رخ آن مهر بود یک پرتو
در بر ما و بین آینه و آب جدا — که چسان خوی متفرق شود از یک خور ضو
گوشه ابروی از گوشه برقع بنمود — آسمان را که همی چرخ زنان شد در دو
دُرد نوشان سماوی ترا آمده جام — که بود باز از این فخر دهان مه نو

می خور اسرار و از این چرخ کجان شو بیدار
حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر سپهر رخت کرده کسب ضو — خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو
از طرف بام چرخ برین باد و صد هزار — سر میکشد برای تماشات ماه نو
چشم خراب حال دل ای عیسوی نفس — پا از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق برافراشت رایتی — اورنگ سلطنت چه و ظرف کلاه گو
در جان آنکه تخم محبت نکاشتند — باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو
برق سبک عنان هوا آنقدر زند — فصلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش ما بیا
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد کاد شمسی تخفی شعاعه — یا صحب نوحوا حیتو وداعه
گر داری ای شاه عزم بلا کم — این تیغ و این سر سمعا و طاعه
ماکی تمانی خصمی بعشاق — دعنا و سلمی یا دهر ساعه
یا لیت فاها بالقول فاهت — کی اذهقت عن ذوی البشاعه
الطرف یغلی و الخط بری — بل من شفاه منها الشفاعه
ناصح مده پند ما را ز عشقش — لسنا نبالی فیها الشناعه
نو گل بگلزار گو عندلیبی — یوسف بیازار این البضاعه
کشتیم تخمی کشتیم نومید — یوما حصدنا نعم الزراعه
زین خوان نخاخون الت لبس — طوبی لکاسر کاس القناعه

بربند اسرار ازین جهان بار
تا کی لمین مهار سری مناعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله — دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله

عرق نشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم — حبابست این بروی جام می یا بر سمن ژاله
بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین — خجل از قامت سرو و خجل از عارضت لاله
ترا ساغر طلب در بزم غیر و گوش بر مطرب — مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله
کنار جویبار دیده ام بنشین تعجب کن — وماء القلب من عینی علی الخدین سیاله
از آن یکتا هویدا گشت هیجده عکسها از — پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصف لبت اسرار از خامه
که جا دارد برند قند از خراسان سوی بنگاله

ای نرگست سحر آفرین لعلت شکر خا آمده — مو عنبرین و یاسمین زلفت سمن سا آمده
بسته بخونریزی کمر در خانهٔ زین جلوه گر — یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل بیخته — در شهر شور آمیخته کاشوب دلها آمده
ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری — دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
مه پیش رویش منفعل سرو از قد او پا بگل — بر هم زن صد ملک دل آن چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا تا چند آن نو رخط
موسی صفت مست لقا دیدار جو یا آمده

گیرم نقاب برفکنی از رخ چو ماه — کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه
یک شمه از طراوت رویت بهار و باغ — یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه
یکبار رخش ناز برون تاز و ببین — عشاق را جبین بذلت بخاک راه

در خون نگر بهانم دل مردمان چشم / بر پا نموده از مژگان رایت سپاه
عزم شکار کرده مرا نیم که عجب نیست / وقت شکار بودن سگ در قفای شاه
آن مه سپه کشد پی تاراج جان ناز / من میکنم مبارزه با خیل اشک و آه
جز پیش این بتان خداوندگار حسن / در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش ملک حسن
کس جان نبرد خاصه تو اسرار از این سپاه

از مژه گر چشم مستت دست در خنجر زند / نیست بدمستی عجب زان مستکان ساغر زند
برزد آن آتش طلعت بفردوس نعیم / طاق ابروی چشمش از خورشید بالاتر زند
ابروی او آبروی ماه نو را ریخته / شمع از آزرم رویش خویش بر آذر زند
خط بطلان بر آن قد چون نیشکر کلک قدر / بر الفهای قد سیمین بران یکسر زند
ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت / چون خور آسمان گرچه در هر لحظه نشتر بیخطا زند
مشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه / کیست این یا رب نبودی گل که جان سر برزند
آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب / شورش از سودای زلفش در سر محشر زند
در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زند / وین هلال [illegible] ابرویش از مهر برتر زند

طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند
گوئی از نوش لب منقار در شکر زند

دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه / ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

چکنم چه بر بپوشم که بهر طرف بپوشم / نرسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه
بهسار دیده گل همه نقش اوست حاصل / بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه
همه بر در نیازش که چه در رسد ز نازش / همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه
سمن و چمن ز نازش گل و لاله داغدارش / همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه
بود از بیان نیازم نگه امیدوارم / کشد ار زبان نیارم ز دل آتشم زبانه

بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار
اگر آرزوی دیدار بودت برو از میانه

خوشا جائی که جانانش تو باشی / خوشا دردی که درمانش تو باشی
بباید ترک جان گفت و بسر رفت / بآن راهی که پایانش تو باشی
نه با ایمان بود کارش نه با کفر / هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی
خرد زنجیری و دیوانه شد / که خود زنجیر جنبانش تو باشی

بشوی پا و سر در عشق اسرار
که شاید گوی چوگانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی / که حقیقت تو ناید بعقول کماهی
ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده / که نمیکنی تو گاهی بمن گدا نگاهی
ستما جفا و کینه نمای بی قرینه / حذری ز سوز سینه که کشم ز دست آهی
بگذشت عمر و تا چند ز بیم طعن دشمن / برهی رود نگار و من بینوا براهی

تو بریز خون و مندیش با این صباحت از ... — که نباید از دل کس که باین دلگواهی
همگی سفید روز و بکنار سبزه خرم — من و اشک سرخ و روی سیهی و تنگ
چه زبان ملازمان را که تفقدی نمایند — بگدا اگر نبازش بحرم سرای شاهی
من اگر نه در شمارم بر هش امیدوارم — که ز تاجور فقیری بنهم بسر کلاهی
تو مزن مرا بخنجر تو مرا مران ازاین در — که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی
که چنین شدی بدآموز ترا الجیّ اسرا — که ز حال او خبر بسی ز نسیم صبحگاهی

بذا غزال هلال السماء مضناکی — عدا الغزالة فی العشق من حیارالی
ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک — شقیق احمر ذوالکی بعض قتلاکی
ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی — سلبت مهجة اهل التقی ونساکی
امام شهر بمحراب خود بخود گویاست — بحاجبیک بأن صار بعض سرجاکی
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت — ذکا یقتبس النور من محیاکی
ز تار زلف دوتا گر مرا شب تاری است — صباحی استغر بیلای من ثنایاکی
ز دیده خون بود دم بحرم دو دیده رود — فدع تودع بادمع طرفی الباکی
صبا ز دیدهٔ دل گو ممت چسان بهشت — وقل اعبر بالروح عنک حاشاکی
گل مراد برآید مرا تو چون به برآئی — اشم نکهة ریان النسیم فاکی
اگرچه ورد زبانم ز سوسن سمن است — فانت قصد ضمیری وکل اسماکی
ز بخت بد چو به بیداریم از او محروم — فلیت عند رقادی بنحث رؤیاکی

ز دوست

ز دوست چشم امید این بود که دید مرا
سمعت فیه اقاویل کل افاکی

صبا بر گو بآن شیرین کلاهی — چه باشد گر کنی بر ما نگاهی
اگر بر ما گدایان رحمت آری — تو کاندر کشور دل پادشاهی
مدام از عمر برخوردار باشی — اجب ربی رجائی یا الهی
جفا از حد مبر جانا که ترسم — بسوزانم دو عالم را باهی
ز بیم مدعی تا چند و تا کی — رود دلبر براهی من براهی
ره دل زد بصورت خوش بیانی — دهد چشمش بدینمعنی گواهی

خدا را زان بت خونخوار پرسید
که اسرار حزین دارد گناهی

دلا دیریست دور از دلستانی — جدا از بارگاه لامکانی
سوی ملک مغان کردی سفرها — برای دوستان گو ارمغانی
همه یاران بمنزلگه غنودند — تو با این جور رهزن همعنانی
کجا بوئی روان آلوده مهلا — بشادروان سلطانی روانی
چنین فرشی و بی سامان نشاید — که عرشی و نه سامانیانی
مبین بر ظاهرت کز روی معنی — جسان جانی و جان جهانی
همه از آن حسنت خوشه چینند — که آن حسن را دریا و کانی

بجان باشد سپهرت گوی چوگان / زمین گر قبضهٔ زین خاکدانی
که دایم جان ما را بار جسم است / تو آخر خارج از کون و مکانی
ز من مینوش و می نوش از خم عشق / که با این آب آب زندگانی

همین نی نقش تصویرت بدیع است / که اسرار معانی را بیانی

پا مانده در گل در سر زمینی / جا کرده در دل مهر جبینی
کارم فتاده با شوخ چشمی / دارم نیازی با نازنینی
زد حاصلم برق ای خرمن حسن / رحمی بفرما بر خوشه چینی
ای ابر رحمت لب تشنگی چند / وی برق سرکش تا کی بچینی
بر آستان نی باری است باری / زان بوستان نی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند / حسن چنان راست عشق چنینی
یارب چه باشد گر در درآید / پیک عنایت از پاک سینی
ای سالک ره از خود خبردار / بس رهزنانست در هر کمینی
ساقی بفرما فکر خمارم / مشکل شود حل از خم نشینی
از زلف و رویت آمد پدیدار / در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هر کس که دیدی / حسن آفرین را گردد آفرینی
در وادی عشق افتاد اسرار / نه خضر راهی نه هم قرینی

خاک در

ولہ ایضاً

خاک در تو ما را به ز آب زندگانی / در سر هوای سروت عمریست جاودانی
هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد / درد از تو عافیتها غم از تو شادمانی
دست شکستگان گیر ای صاحب مروت / فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی
نبود پناه ما را جز خاک آستانت / رو بر در که آریم گر از درت برانی
آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت / وان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی
گر شد بباد غم داد گل از عمر بربادم / یارب مبیند آسیب آن تازه ارغوانی
مژگان چشم مستت غارتگر دل و دین / باشد کرشمه هایت آفات آسمانی

این کاروان آهم از کعبهٔ دل آید / محمل سرشک اسرار آورده ارمغانی

الا قد صاد عقلی بالدلال / بتی شیرین کلامی خورد سالی
ظریفی هوشی آشوب شهری / ملیح ذو المحاسن والمعالی
هو السفاح سفاک الدمائی / هو الفتان فتاک الوصالی
شقایقک قد تروی کالشقایق / وصدغک قد تلوی کالحبالی
برویت غازه یا خون شهیدیست / ثغورک ام اقاح ام لآلی
نصیبی من وصالک نیل طیف / سلوی عن جمالک بالخیالی
مرا هرگز بخاطر نگذرانی / وغیرک قط لم یخطر ببالی

توگشتی شمع بزم افروز اغیار — و انی بت فی وهم اللیالی
گر او برکند بنیاد دم مبیناد — بنای حسن آسیب زوالی
بود روز من و مویش شب تار — حواجبه و شخصی کالهلالی

ز هجر دوست جانم سوخت اسرار
بجد رق اعدائی لحالی

آنچه در مدرسهٔ عمر بسیت که اندوختمی — یکی عشوه‌ها ساقی همه بفروختمی
در دبستان ازل روز نخست از استاد — بجز از درس غم عشق نیاموختمی
نقشت ای سرو قبا پوش نشستی بر دل — دیدهٔ دل بده کون از همه بفروختمی
مستی و باده‌کشی‌ها که شدی پیشهٔ ما — شیوه‌هایی است که از چشم تو آموختمی
آخر ای ابر گهربار روا کی باشد — عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز دل اسرار چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هردم ز دل افروختمی

بر قامت تو شد راست دیبای کن فکانی — بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی
از یکدست نخستین جانبازیست بر طین — چون نرگس ریاحین از باده صبحگانی
هستی بر انبیا شه فرمانبرت که وصف — تاج تو لی مع الله حق را تو نور ثانی
برتر نشست از افلاک شاه سریر لولاک — آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی
شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنانکه دانی — گردد ورق اغصان در صرصر خزانی

غیر



غیر بوالبشر بگیر از سر فشکن به آذر
اسرار خاک آن در به ز آب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی — ز اشک خونین به رخم کرده نگار عجبی
کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ — بت نهمت بحنا حیله شعار عجبی
سر سر چمنم نیست چه در حسن تمام است — ز ریاحین و گل و سبزه بهار عجبی
بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابروت — بکمندی عجب افکنده شکار عجبی
گشت بیماری دل به که بر آورد آن سرو — از رخ سیب و ز پستان دو انار عجبی
طعمه لخت دل و جا کنج قفس شد مرغ خون — دارم از دایرهٔ چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس بیا بیش مگوی
وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی — گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی
از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر — ای پرده دار آن در زان پرده ای نشانی
با دوست همنشینم و ز هجر او دلم خون — تا سر این بگوید گو یار نکته دانی
هر دل که نور حق یابد جز نور حق نباشد — نی نزد او زمینی است نی پیش آسمانی
بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید — گشتی چو فانی از خود گردید خلق فانی
چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا — در ملک هست جز هست چون نیست نیست ثانی
امروز جلوهٔ وی نادان کسی شمارند — کو راست در بر آنی روی نوی و آنی

سر دانستای شه معلوم کس نگردید
هم زان جهد گرایدا اسرار را بیانی

عشق است حیات جاودانی
سرمایهٔ عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی
هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایهٔ عشق اگر نبستی
کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب
اوراق کتاب کن فکانی

عشق است مدار قاب قوسین
عشق است مقام من رآنی

هم بود ز عشق آنکه دم زد
از سبحانی عظیم شانی

خورشید سپهر عشق ساریست
نورش بذراری جهانی

از عشق گرفت بال و پرواز
این بیضهٔ مرغ لامکانی

حالی نبود ز عشق اسرار
هر حین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی نه پیامی
ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی
ز زلف غالیه سا خوش نمکینی چو مشامی

چه می‌شود اگر از حین لطف و بنده نوازی
فقد نظر بعنایت ز خواجه بغلامی

نشد نصیب نه سیب زنخ نه شربت لعلت
بشکر این سخنی کن علاج تلخی کامی

بپاسبان حرم از ره ثواب بگوئید
که تا یکی بنشیند کبوتری لب بامی

بیاد خسته دلی ده بباد نفخهٔ زلفی
ز سر گرانی زلف ار بگلبه نخرامی

خدا را سوی صیاد عرض حال بدارید
که چند مرغ اسیری بود بگوشهٔ دامی

چه خوش بود که بهم همشبی بخلوت اسرار
نشسته دلبر مهرو نهاده شیشه و جامی

الا من مبلغٌ سلمی سلامی
که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح بانگ مرغ برخواست
نبیهی هات لی کاس المدامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت
فانی لا اُبالی بالملامی

مغنی ساز کن صوت صدائی
لیجلوا من صدا قلبی الظلامی

مرا با درد خود بگذار همدم
لقد اعیی اطبائی سقامی

ز بس تیر آمده بر دل ز جورت
سهامٌ قد علت فوق السهامی

بکش اسرار را و ز جشن مندیش
فاقتلی علیکم بالکرامی

از غصه دلم خونست در گوشهٔ تنهائی
آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی

یکره ز اسیر خویش احوال نمیپرسی
مردم بسر بالین یکبار نمی‌آئی

اندر خور ما آمد این خرقهٔ درویشی
بر قامت آن شد راست آن کسوت دارائی

ایدست هنرمندان کوتاه ز دامانت
وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تو با ما در رسم و هنر دو یکی
هر جانه و هر جائی با ما نه و با مائی

گر بخشی وگر سوزی سر بر خط تسلیم است ... اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

اسرار دل پاکان عرش شه دلدار است
او رنگ جوار نکت است کو دیده جنانی

الا یا نفس غرتک الامانی ... چو صنعان تا بکی این خوکبانی
رفیقانت کشش دارند و کوشش ... و کم فیک التقاعد و التوانی
بزنسا زاده طبعی گرفتار ... بدار القدس هیواک الغوانی
همه اهل حرم در انتظارت ... بکلیاء تشیدت المبانی
کتاب بو کردی نامهٔ حق ... وقد نبذت سدی سبع المثانی
تو اینجا تن زده تنها نشسته ... حمام القدس تهتف بالاغانی
تو دانی شاه قدست همنشین است ... تدانی انت و یدان الادانی
دلا گر گلشن ار گلخن ز خود جوی ... فارک و جنانک فی الجنانی
هر آن روحی که پاکا ز لوث طبع است ... جنان فی جنان فی جنانی
ولی طبعی که دور از نور روح است ... هوانٌ فی هوانٍ فی هوانی
بیا فرمان ببر فرمان دهی کن ... اطع تطع بمرقی کن فکانی
خریداران یوسف را بیا بیست ... بدراهین ستطلم الحمانی
که هر کاسد قماشی نیست لایق ... لیوسف ماله فی الکون ثانی
الا یا ساقیا خمراً طهوراً ... بیاد دوست بخشا دو ستکانی

یابد

نیابد ره باسرار حق الا
اسیر العشق فی الاسرار فانی

مپندار ار او نهان و تو عیانی ... تو در سبحات سبحانی نهانی
چو تو باشی نه برخوردار از اوئی ... چو او باشد تو کی اندر میانی
گمان بگذار و بر نور یقین پیچ ... که پشک او یقین و تو گمانی
توئی هستی نما او هست هستی ... سرابی او چو آب زندگانی
نه تنها معنی جسم است و صورت ... بود معنی ارواح و معانی
هر آئینه ز حق اسمی نماید ... تو اسما جملگی را ترجمانی
بیا آئینه گم کن در اسماء ... تو هم گم شو همین اسمی بمانی
وزین پس نفی اسما و صفاتست ... در این دریا همه گشتند فانی

نماند فی عبارت فی اشارت
نه اسراری بماند فی بیانی

بود چو ماه روی تو تابنده اختری ... نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری
از خیل آن و حسن کشی بر سرم سپاه ... بر یک تنی که دیده شبیخون لشکری
صد آفرین بصنع جهان آفرین که او ... جا داده صد جهان ملاحت به پیکری
گلزار خلد را شکند عطر خاطرم ... چون یاد آورم سر زلف معنبری
دیدم نگار را شده با غیر همنشین ... ایکاشکی به پهلوی من بود خنجری

عمر دوباره یابم و پیشک جوان شوم / از دست دوست نوشم اگر یک دو عمّانی

اسرار طوطی است شکرخا نطق او
او را چه حاجت است بشهدی و شکری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری / نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی او وای ناله امدادی / نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تاثیری
به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری / نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری / شبم تار است ای سوز نار ای فروغ دیده تنویری
رقیب مشغله محرم در حریم یار و ما محروم / سپهرا تا بکی دون پروری ای بی‌تمیز تغییری
برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی / خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدبیری
طلب آمد ز درد سپید و جان ساقیا جامی / بشد صبا و دل زیر و زبر مطرب بم و زیری
پس از عمری ببالین مریض خویش میآید / نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تاخیری
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن / ز جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری
کشیده صورت گلگونه تا بر گل خوبان / نکرده کلک نقاش قضا اینگونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل آری
از آن زلف مسلسل افکنش در پای زنجیری

أیا تربیع فصل الهموم بالتغافی / بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی
قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش / نثرتُ دُرّ فؤادی حبه فی الخلواتی

نموده آینهٔ حق نمای موسی دل را / وبیّض القلب الطرف منه ذا حرانی
اگر نه شرک بدی چون بت بدیمی رخ و زلف / عبدتُ کالشّوی النور منک و الظلمانی
بهر چند رسد آب دیده نور و دیده / الام غیبة قلبی اصعد الزفراتی
تو شمع انجمن و من ز دوری تو سیه روز / خیالکم لضمیری الانیس فی الخلواتی
چند بر شترای ساربان محامل جانان / فلا تحیض لک الیوم ان جرت عبراتی
مشام کو که توان بحسن شنید و گرنه / فمن حدائقه کم تفوح من نفحاتی

ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسراری
فما سبیکة قلبی المذاب فی الوجناتی

شدم پیر از فراق تو جوانی / که بر هم میزند چشمش جهانی
کحیل طرفه سود الذوائب / خضیب کفه رخص البنانی
برآید فتنه‌ها از چشم مستش / که ناید از قضای آسمانی
قسی الحاجب القاسی فؤاده / فصیح قوله عذب البیانی
بدیع است انکه سازد دل نگاهم / بآن شکرلبی شیرین زبانی
فریدٌ فی ملاح لیس کفوه / وحیدٌ ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را جان جهانی

الا یا جنة لم یجن جانی / نه تنها جان من جان جهانی

ز شوق لعلت ای سرو چمانم — یفیض العین دمعاً کالجمانی
عجایب بین رخش خلد جنانست — و نیران تلظی فی جنانی
بده کامم که یابی عیش فیروز — بانجاح المقاصد و الامانی
سحرگاهان برغم چرخ کجرو — کرعنا الکأس من صفو الدنانی
نسیمی آید از کوی تو گوئی — شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار
غوانی الخلد غنت بالاغانی

ایکه با نور خرد نور خدا میجوئی — خویش بین عکس نظر کن بکجا میپوئی
چیست آئینه و مرآت چه عین ثابت — حد تعریف نبینند اهل حقیقت سوئی
مطربا راست بره راه مخالف بگذار — چند ازین پرده بعشاق نوا میگوئی
خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین — ما که از گلشن توحید بیابی بوئی
هرچه زیبنده ز چیزیست مخواه از دگری — سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی
خضر خلقت که خورد آب حیات از دو بهشت — چمن که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا
که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی — در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی
از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر — چون زلف بیقرار پریشان و درهمی

عالم

عالم بهم زنی تو بیک چشم هم زدن — لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی
کشتم جدا ز خاک دری کز هوای او — دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی
دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند — آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکته از سر میانت بیان کند
اسرار کو بگو رود از بحر محرمی

تو چون پیمان عهدت میشکستی — چرا با ما نخستین عهد بستی
من از تو نگسلم پیوند الفت — اگرچه رشتهٔ جانم گسستی
سحرگاهان بر و شد مست و مخمور — بدستی ساغر و خنجر بدستی
هزاران رستخیز و فتنه برخواست — بهر جا کان پری یکدم نشستی
بده ساقی دگر رطل گرانم — که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسرار
بگفتا آن زمان کز خود برستی

تمام شد غزلیات

عوارف معارف

صدر المتألهین

مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری بید اقل خلق الله محمد علی [illegible] ابن مرحوم
حاجی محمد صادق کتابفروش خوانساری تحریر شد بتاریخ هشتم ذیقعده الحرام [illegible]

هذا

ترجیع بند

قطب العارفین مرحوم حاجی

ملا هادی سبزواری

رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جان جهانیان فدایت … مردند سمنبران برایت

در دولت حسن صد چو یوسف … دریوزه‌گر در سرایت

صد خرمن حسن داری ای ماه … لیکن نبود جوی وفایت

کی نوش کند ز چشمهٔ خضر … آنکو زده جام عمر زایت

بر طوبی و سدره کی نشیند … مرغی که پرید در هوایت

هر کس بکسی امیدوار است … دست من و دامن ولایت

در مشرب عاشقان نبرده است … عیش سره صرفه از بلایت

جانم طلبا زپی نگاهی است … اید وست تو دانی و خدایت

چون دست نمید هد که کاهی … آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش … تا چند کنی ز ما فراموش

دل را ز مژه چشانده‌ای نیش … وز نوش لبان نداده یک نوش

تا حلقهٔ زلف تو بدیدم … شد حلقه ابند گیم در گوش

نخل قدت ار به بر در آید … عمرا بدآیدم در آغوش

طاقی بمقام خوبروئی … ابروت کشیده تا بنا گوش

خوش آنکه دهم بدست جامت … تو نوش کنی و گویمت نوش

یکجرعه دهی ز لعل کامم … تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت بتو عنبر کج نهادی … با و است روان نگفته در گوش

زین بعد بر آن سرم که باشم … در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی … غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت … لطفی بنما بخوشه چینی

ز ابروت بقصد مرغ جانم … زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا بما جفا چند … با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدید دست آفرین گفت … چون صورت گیتی آفرینی

ذاتت بخدای نکته چین است … اینقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان بدیده — اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشهٔ نشینم — یارخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را — زانسان نخوری که خون بها را
بندیش ز داوری فردا — امروز ز حد مبر جفا را
تو آینهٔ جهان نمائی — بگذار که بینمت خدا را
در پیش وقوف کوی تو نیست — در شعر من صفا صفا را
جز در رخ و زلف تو که دیده — اندر دل تیره شب ضحا را
جز در دهنت که دید گیرند — از لعل و دُر و می گوارا
کی مرغ دل مرا بود راه — ره نیست باین چمن صبا را
اسرار نبوده است چون بار — در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

تمام شد ترجیع بند
قدوة المحققین مرحوم
حاج ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه کتبه محمد علی ناهید خونساری ۱۰ ذیقعده ۱۳۳۰

هذا
رباعیات
قطب العارفین مرحوم حاجی
ملا هادی رحمة الله

ای ذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک — کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر — لا ظاهر فی الوجود و الله سواک

وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی — هر چیزی را بیاد تو یاهوئی
کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه — اقطار بمرکز آید از هر سوئی

وله ایضاً

برداشته ام دو دست از بهر دعا — ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا
دادی بمن اذن ذکر نامت ز لطف — ورنه تو کجا و من بی رتبه کجا

وله ایضاً

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست — ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند — در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ اوست

وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی — از روی تو آب روی هر دلجوئی

حسن همه زان تست بل عشق همه — در هر کوئی ز تست گفت و گوئی

ولہ ایضاً

ماییم ز قید هردو عالم رسته — جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار — پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

ولہ ایضاً

ماییم که آیینه روی شاهیم — وز سر دل خود بخدا آگاهیم
چون یوسف از اخوانش از اغوای — بر صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

ولہ ایضاً

با غیر علی کیم سر دبرگ بود — جز نور علی ثبت اگر درلت بود
گویند دم مرگ توان دید او را — ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سراپای منست — افلاک و عناصر همه اعضای منست
در حیرتم از طلسم عجیبی که مراست — آغاز سر انجام همه پای منست

ولہ ایضاً

لیکن نه سری که غیر پا پنداری — تا آنکه آری بدین سخن انکاری
آن پا سر آن سراست و پا پاشنو — گر دانش اسرار معما داری

ولہ ایضاً

ازفر

از فرقت آن سیمتن ماه جبین — شد همچو قلم جسم من زار حزین
سطر زده نامه نوشتم سوی دوست — یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقة المحمدیه

ای صبح ازل طلعت لوح افزایت — ای شعله جواله قد و بالایت
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین — خلق الهی گواه او او ادنایت

ولہ ایضاً

شهروزه شدی شاه دوران بودی — پیروزه شدی لعل بدخشان بودی
با اهرمن انباز وهم خاک نشین — هم بزم فرشته نور یزدان بودی

ولہ ایضاً

یا من هو نوراً عین الحافظ — یا من هو روح النفس حافظ
سبحانک لست قائلاً بالثانی — انت المعنی وکلنا الفاظ

دوبیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم — غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آیینه او بیند دلکش — ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر — بجانم شده آتش شعله در
که دستار تقوی ز سر افکنم — ز پا کنده نام را بشکنم

ملولم از این خرقه و طیلسان　　که تنهاست در آستینم نهان
تو بنمای آن چهرهٔ آتشین　　که آتش فتد در بت و آستین
چه آتش که از خود ستاند مرا　　نه زاغیار تنها رهاند مرا
ز وحدت ولا تا کی اندر شکی　　یکی گو یکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح　　که یابم ز فیضش هزاران فتوح
صلاح است ساقی صبوحی بیا　　مئی کو نخواهد صراحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار　　بزمی که نبود خودی را شمار
نخستین که کردند تخمیر طین　　گل ما نمودند با می عجین
ندیمان وصیت کنم بشنوید　　که عمر گرامی بآخر رسید
چو این رشتهٔ عمر بگسسته شد　　بآغاز انجام پیوسته شد
بشد ملکت تن بی سپهدار جان　　بیغما ربودند نقد روان
خدا را ز هیدم بمی شست و شوی　　بپاشید سدرم از آن خاک کوی
بجویید خشتم ز بهر لحد　　ز خشتی که بر تارکت خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاک　　کنیدم می آلوده در زیر خاک
[illegible] کنید　　بپای خم باده دفنم کنید
بگوشید کاندر دم احتضار　　همین بر زبانم بود نام یار
ز شمعم جز آن مه ببالین منهید　　نه هرگز بجز از عشق تلقین دهید

ز مرد و زن اندر شب وحشتم　　نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنگ را　　مغنی کشد سر خوش آهنگ را
بخونم نگارید لوح مزار　　که هست این شهید ره عشق یار
چهل تن ز رندان بپیمانه زن　　شهادت کنند این چنین بر کفن
که این را بخاک درش نسبت است　　ز دُردی کشان می وحدت است
که می ساختی شیخ سجاده کش　　بیک دم زدن عاشق باده کش
ز قطاره گردی اهل کنشت　　همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او　　جز این شیوهٔ پاک آیین او
همه کیش او خدمت میفروش　　ز جان حلقهٔ بندگیش بگوش
ندیدیم کاری از او سر زند　　بجز اینکه پیوسته ساغر زند
چو ساغر فتد ز چون و ز چند　　چو خورشید تابان بر اوج بلند
نباشد صداعش نیاز و خمار　　کند باز چینش هم از چشم یار
الهی بخاصان درگاه تو　　بسرها که شد خاک در راه تو
بافتادگان سر کوی تو　　بحسرت کشان بلاجوی تو
بدرد دل دردمندان تو　　بسوز دل مستمندان تو
بحق سبو کش بمیخوارگان　　که هستند از خویش آوارگان
به پیر مغان و می و میکده　　برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا را که آن   ز اسرار تقدیر و انس و جان
نخستین ز آلایشش پاک کن   پس آنگاه منزلگهش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن   درون دردپروردی کرم کن
پر از نوش محبت کن ایاغم   ز جام عاشقی تر کن دماغم
ز صهبای شهودم کن چنان مست   که نشناسم سر از پا پای از دست
کلید گنج معنی کن بیانم   شکربار از حقیقت کن زبانم
چنان سرگرم عشق خود بسازم   که نزد عشق جز با تو نبازم
سر از عشق تهی در گور بادا   هر آنکه جز تو بیند کور بادا
غلط گفتم جز او کی در میان بود   کجا از غیر او نام و نشان بود
چگویم از جمال آفتابش   که عین بی حجابی شد حجابش

وله فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است سد   که نه پیکی نه پیامی میرسد
شد سواد دیدهٔ مردم مداد   یا سویدای دل اهل وداد
کار کاغذ صنعت قرطاس شد   یا که خود اقمار یا اشماس شد
گر قصب غالی بود چون قصب   لیک بس عالی است کالای نسب
بسکه چون یخ بارد و افسرده اید   منجمد در دل که گویا مرده اید

وله فی ذم الدنیا الدنیة

دیده باشی ز کودکان صغیر   شود این یک وزیر و آن یک میر
حکمرانی شاه بر اورنگ   هست تخمین بساعتیش درنگ
از چه آن سلطنت مجازی شد   نام آن پادشاه بازی شد
زانکه نسبت بعمر آن کودک   فی المثل آن زمان بود صد یک
پس بر این کن قیاس سالی صد   سلطنت را ز مدت بیحد
کایدت پیش از نعیم و جحیم   بر سر آن نمای این تقسیم
لیک عمر ابد که در پیش است   هر چه گوئیش بیش از آن بیش است
گر کنی عمر صد هزاران عام   بشماری زیادتیش مدام
روز و شب کوششی و همه مه و سال   خود شمارش تصوریست محال
عمرت ای خواجه هست چند ایام   وانچه داری به پیش بی انجام
بی نهایت چه و نهایت دار   گرچه او هست صد هزار هزار
زانچه پیش است نیست عشر عشیر   عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
پس چو بیحد بعتبر باید خفت   نتوان شاه بازیش هم گفت
در جهان هر چه خیر و شر بینی   همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی دُرِ ثمینی داشت   بهر انگشترین نگینی داشت

خواست نفعی که باشدش دو ثمر | هر زمان کافکند بنفس نظر
وقت شادی نگیردش غفلت | گاه اندوه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام | کرد اندیشه ولی بد خام
ژنده پوشی پدید شد آندم | گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند | چون شکر خنده از لب چون قند
زانکه گر پیش آید او را غم | چند او بگذرد شود خرم
ور بود هم بعیش خوش اندر | بیند او بگذرد شود ابتر
ای کریم بحق علی الاطلاق | بحق آنکه داد این سه طلاق

که باسرار ده توان کردار
که بود آن مطابق گفتار

ای تو همراز من و هم سوزم | وی رخت اختر شب افروزم
همه آیینه و تو جلوه گری | همه را از همه تو در نظری
همه گر فرد شعله می بودی | گوی وحدت ز جمله بربودی
زانکه هر جا ذره‌ئی بود در شیئ | متخلل بود در او جزوی
لیک جز او همه ازو فی است | غیر او در میانه لاشیئ است

حشمت اسرار گر بود احول
دو نماید ترا یکی مشعل

سؤآل عالیجناب مستطاب آقا میرزا بابای گرگانی در حین توقف سبزوار
از حضرت قطب الاقطاب صدر المتألهین هادی المضلین سرکار
حاجی ملا هادی قدس الله اسراره و نور مزاره

سؤآل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حکیمی که چون تو فرزندی | مادر دهر در زمانه نزاد
وادی عشق را توئی هادی | سالکان طریق را تو مراد
از تو بستان معرفت خرم | وز تو ایوان معدلت آباد
بحر توحید را توئی زورق | شهر تجرید را توئی استاد
هم کنوز رموز سر وجود | در نهاد تو کردگار نهاد
گر نبود چون توئی نبود مراد | ننمودی خدای خلق ایجاد
چیست اقرار فضل تو ایمان | کیست انکار امر تو الحاد
چون کلید خزائن دانش | بر کف قدرت تو قادر داد
سر این نکته را بیان فرما | تا شود قلب مستمندان شاد
در همه جا سخن داده اند فتا | عارفان طریق را ارشاد
زان یکی ذاتی است اندر گر | اضطراری است از جمیع عباد
واندگر هست اختیاری شخص | کو بتاراج زندگانی داد

زندهٔ مرده چون تواند زیست — مردهٔ زنده چو کند دلشاد
در خمولی گزیند و عزلت — هستی خویش را دهد برباد
حکمت و عفت و شجاعت و عدل — همه افتد ز کار همچو جماد
شهوتی گر نبود عفت نیست — کافرا نیست بهر چیست جهاد
در رضا بر قضای ربانی — داد گوید هر آنچه بادا باد
قوت اطفال و کسب رزق حلال — امر فرمود سید امجاد
در تحصیل رزق پردازد — در میان گروه بی بنیاد
روز و شب صالحان نجات و آز — فارغش کی کنند از الحاد
مرده با زندگان بخل و حسد — کی تواند نمود او اسعاد
نیست ما را چو چشم دل روشن — صد نماید بچشم ما آحاد
راه باریک و دور و ویرانست — شب تاریک و کور مادرزاد
گر ز برهان عقلی و نقلی — راه مقصود را کنی ارشاد
در دو عالم خدای هر دو جهان — قدرت افزون کند و قرب زیاد
لیک منظوم میرود مسئول — گر کنی ز التفات خود انشاد

بعد ما و شما بعمر دراز
نفع گیرند اهل علم و سداد

روحی فداک کمترین در باب حدیث نو نوا قبل آن نمو نوا حیرانم سرگردانم

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چشم بصیرت کور و راه مقصود دور مگر بهدایت هادی طریق سعادت در این ورطهٔ هلاکت جانی بسلامت بیرون برده از چاه ضلالت بدر آیم و ببرهان عقلی و نقلی آن صاحب دانش و بینش ناسوران سوختگان آتش حسرت مرهم پذیر شود چون استدعا از بندگان عالی چنان بود که چند کلمهٔ منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سؤال منظوم استدعا نمودم و ما بجال نظم و غزلی معروض نشده این هم از التفات سرکار است
ما چو نائیم و نوا از ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
و اگر در سؤال خبط و خطائی واقع شده باشد باصلاح آن کوشیده.

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری — از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری
جواب و سؤال هر دو از سرکار است — ای دعا از تو و اجابت هم ز تو

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

جواب سؤال

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عزیزی که چون تو با بائی — ایزد ابناء معرفت را داد
دایم از کوشش تو و چو توئی — قوت و قوت رسد باین اولاد
قافلهٔ عشق را توئی چو جرس — مقدحهٔ شوق را توئی چو زناد

سردی روزگار و ابنائش / طبعم افسرده کرد همچو جماد
نسر طایر ز نسر شد واقع / باشهٔ نظم همچو پشه فتاد
لیک گر طبع نیست باکی نیست / چون ز نصر من الله استمداد
ایکه انواع مرگ پرسیدی / ایزد انواع زندگیت دهاد
مرگ نبود که زندگی باشد / وین نمط را بسی بود افراد
سورها ماتم است ماتم سور / فاقه باشد توانگری عباد
کثرت بحد و حقیقت تر / شدت نور و قرب سر بعاد

فی الموت الذاتی

موت ذاتی ترقی اکوان است / سوی وحدت ز عالم اضداد
رفتن نطفه از جهان گیاه / سوی حیوان پس از مقام جماد
همچنین نفس سوی عقل و حول / شو ابدال بعد از آن اوتاد
هرچه اندوخت در عوالم پست / در جهان بلند ساخت زیاد
می نکاهد از آن سر موئی / ذلک الواحد هو الاعداد
اضطراری موت معلومست / اختیاری او چهار افتاد

در بیان موتات اربعه

موت ابیض که هست جوع و عطش / در ریاضات با شروط رشاد
این سحابی است ممطر الحکمه / در احادیث عالی الاسناد

ابیضاض و صفا همی آرد / عکس البطنة تمیت فؤاد
موت اخضر مرقع اندوزیست / در زنی چون دراعهٔ زهاد
مرقعه مدرعه و استیحی / گشته مروی ز سید زهاد
سبز ریش خرمی عیش بود / کر قناعت کنوز لیس نفاد
موت اسود که شد بلای سیاه / احتمال ملامت است و عناد
لا یخافون لومة لائم / روز قرآن بخوان باستشهاد
موت احمر که رنگ خون آرد / باشد اینجا خلاف نفس و جهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز
آمدیم آن نبی ز بعد جهاد

مردهٔ زنده زندهٔ مرده / عقده اش دست معرفت بگشاد
مردهٔ زنده زندهٔ عشق است / کرده نفی مراد پیش مراد
میت بین ایدی الغسال / شاخسار ضعیف در ره باد
تو باو زنده او بحق زنده / او فنا فی الله و توفی الاسناد
زندهٔ مرده مردهٔ جهل است / بیخبر از خدا و راه رشاد
مانده در گور تن حبس و حوش / همه اهل مقابر احیاد
نفس گیرد ز یار بهتر خوی / چه نشینی تو با قراد و جراد
رفته اندر سؤال کز پس مرگ / کافر از نیست مهر حبیب جهاد

نیست آنی زمانی است این مرگ … بارها مرده اند اهل وداد

موتوا این قبل آن تموتوا نیست … گر کشد دست آدمی ز جهاد

کشش و کوشش از پی مرگ است … تا نباشد نمیرد اتم فناد

کو ز اوصاف مرگ میرد کس … شود از غل و سلسلش آزاد

بذر و تقطیر و هم تهور و جبن … جربزه و ابلهی شره اخماد

باز ز اوصاف عقل باید مرد … حکمت و عفت و شجاعت وداد

پس شجاعت رود زید قدرت … حکمت خلقی هش رود برباد

شهر و جوعش فی المثل آرد … ذکر قیوم یا صمد را یاد

متخلق شو بخلق الله … همه اسما خداش یاد دهاد

آری از بعد طمس هیچ نماند
گر پس از مرگ نوش دارو داد

تمام شد کتاب

اسرار نامه حضرت

قطب الاقطاب صدر المتألهین و هادی المضلین مرحوم حاجی ملا هادی

سبزواری قدس الله اسراره و نور مزاره الشریف حسب الخواهش

آقا میرزا اسدالله شهشهانی

در چاپخانه علمی چاپ گردید بتاریخ یکشنبه پنجم ذیحجة الحرام ۱۳۵۶ ۱۷/ بهمن ۱۳۱۶

